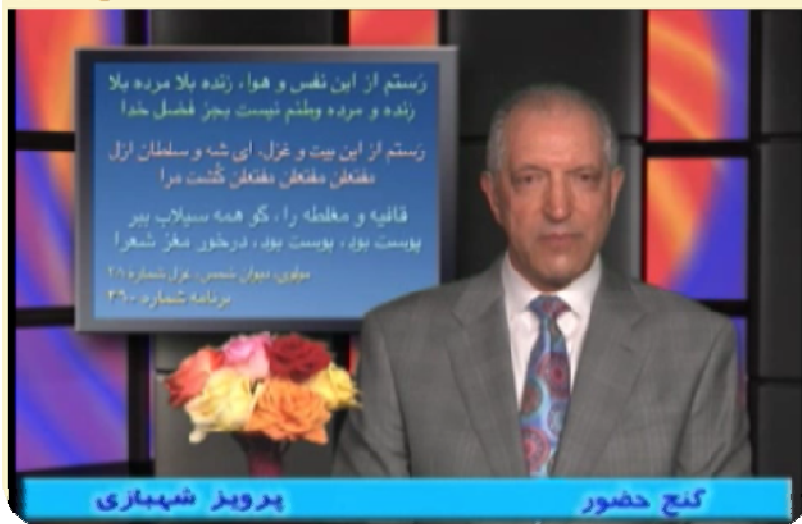


Program # 490

برنامه شماره ۴۹۰ گنج حضور



رستم از این نفس و هوا زنده بلا مُرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا
رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطان ازل
مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ کشت مرا
قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر
پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا
ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا
بر ده ویران نبود عُشر زمین کوچ و قَلاَن
مست و خرابم مطلب در سخنم نقد و خطا
تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من
تا که به سلیم ندهد کی کشدم بحر عطا
مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر
خشک چه داند چه بود تَرَلَلَا تَرَلَلَا
آینه‌ام آینه‌ام مرد مَقَالَاتِ نه‌ام
دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما
دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر
چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما
عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم
چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا
دلق من و خرقة من از تو دریغی نبود
و آنک ز سلطان رسدیم مرا نیم تو را
از کف سلطان رسدیم ساغر و سَغْرَاقِ قَدَمِ
چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا
من خمشم خسته گلو عارف گوینده بگو
زانک تو داوودِ دَمی من چو کُهم رفته ز جا

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

در شادی روی تو گر قصه غم گویم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دَفِ حکمت این خلق همی رقصند
بی پرده تو رقصد یک پرده نیندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم
خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو
ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم
در آبم و در خاکم در آتش و در بادم
این چار بگرد من اما نه از این چارم

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

عاشق شو ار نه روزی کار جهان سر آید
ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۱

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَقَت رَب
ای ستوران رَمیده از ادب

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۱

أَلَا يَا أَيُّهَا السَّاقِي أَدِرْ كَأْسًا وَ ناولِهَا
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۹۱۲

بیا ساقی می ما را بگردان
بدان می این قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد
شراب پاک بالا را بگردان

زمینی خود که باشد با غبارش
زمین و چرخ و دریا را بگردان
نیندیشم دگر زین خورده سودا
بیا دریای سودا را بگردان
اگر من محرم ساغر نباشم
مرا لا گیر و الا را بگردان
اگر کز رفت این دل‌ها ز مستی
دل بی‌دست و بی‌پا را بگردان
شرابی ده که اندر جا ننگجم
چو فرمودی مرا جا را بگردان

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۶

عَره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنانه شد
من که ز جان ببریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوش‌ها مغلوب بحر هوش شد
ذرات این جان ریزه‌ها مستهلک جانانه شد
خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمین مردمان خانه مکن
کار خود کن کار بیگانه مکن
کیست بیگانه؟ تن خاکی تو
کز برای اوست غمناکی تو
تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی
جوهر خود را نبینی قَرَبهی

گر میان مُشک تن را جا شود
روز مردن گند او پیدا شود
مُشک را بر تن مزن بر دل بمال
مشک چه بُود؟ نام پاک دُوالْجَلال
آن منافق مُشک بر تن می‌نهد
روح را در قعر گُلْخَن می‌نهد
بر زبان نام حق و در جان او
گندها از فکر بی ایمان او
ذکر با او همچو سبزه گُلْخَنست
بر سر مَبْرَز گلست و سوسنست
آن نبات آنجا یقین عاریتست
جای آن گل مجلسست و عشرتست
طَبِیَّات آید به سوی طَبِیِّین
لِلْخَبِیْثِیْنَ الْخَبِیْثَاتِ است هین
کین مدار آنها که از کین گمرهند
گورشان پهلوی کین‌داران نهند
اصل کینه دوزخست و کین تو
جزو آن کِلست و خصم دین تو
چون تو جزو دوزخی پس هوش دار
جزو سوی کل خود گیرد قرار
چون تو جزو جنتی ای نامدار
عیش تو باشد ز جنت پایدار
تلخ با تلخان یقین مُلْحَق شود
کی دم باطل قرین حق شود؟
ای برادر تو همان اندیشه‌ای
ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای
گر گُلست اندیشه تو گلشنی

ور بود خاری تو هیمة گلخنی
گر گلابی بر سر جیبت زنند
ور تو چون بولی بروننت افکنند
طبله‌ها در پیش عطاران ببین
جنس را با جنس خود کرده قرین
جنسها با جنسها آمیخته
زین تجانس زینتی انگخته
گر در آمیزند عود و شگرش
بر گزیند یک یک از یکدیگرش

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱

وصل پیدا گشت از عین بلا
زان حلاوت شد عبارت ما قلی
هر عبارت خود نشان حالتیست
حال چون دست و عبارت آلتیست
آلت زرگر به دست کفشگر
همچو دانه کشت کرده ریگ در
و آلت اسکاف پیش برزگر
پیش سگ گه، استخوان در پیش خر
بود أَنَا الْحَقُّ در لب منصور نور
بود أَنَا اللَّهُ در لب فرعون زور
شد عصا اندر کف موسی گوا
شد عصا اندر کف ساحر هُبا
زین سبب عیسی بدان همراه خُود
در نیاموزید آن اسم صَمَد
کو نداند نقص بر آلت نهد
سنگ بر گِل زن تو آتش کی جهد؟
دست و آلت همچو سنگ و آهنست
جفت باید، جفت، شرط زادنست

آنک بی جفتست و بی آلت یکیست
در عدد شکست و آن یک بی شکست
آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین
مُتَّفِق باشند در واحد یقین
أَحْوَلی چون دفع شد یکسان شوند
دو سه گویان هم یکی گویان شوند
گر یکی گویی تو در میدان او
گرد بر می‌گرد از چوگان او
گوی آنگه راست و بی نقصان شود
کو ز زخم دست شه رقصان شود
گوش دار ای أَحْوَل اینها را بهوش
داروی دیده بکش از راه گوش
پس کلام پاک در دل‌های کور
می‌نیاید می‌رود تا اصل نور
وان فسون دیو در دل‌های کژ
می‌رود چون کفش کژ در پای کژ
گرچه حکمت را به تکرار آوری
چون تو نااهلی شود از تو بری
ورچه بنویسی نشانش می‌کنی
ورچه می‌لافی بیانش می‌کنی
او ز تو رو در کشد ای پر ستیز
بندها را بگسلد وز تو گریز
ور نخوانی و ببیند سوز تو
علم باشد مرغ دست‌آموز تو
او نیاید پیش هر نا اوستا
همچو طاووسی به خانه روستا

مولوی، مثنوی، دفتر اول، بیت ۲۵

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خَرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جُفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

*

با سلام و احوالپرسی، برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره 38 از دیوان شمس مولانا شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۸

رستم از این نفس و هوا زنده بلا مُرده بلا
زنده و مرده وطنم نیست بجز فضل خدا

همانطور که می بینید، از نظر مولانا، نفس یعنی منِ ذهنی و هوا یعنی خواستنِ آن. باشنده ای توهمی که مرده یا زنده بودنش، در هر دو صورت، درد سر ایجاد می کند. یعنی ما نمی توانیم به حرف های او اعتماد کنیم و هیچ کار سازنده ای هم از او بر نمی آید.

پس، تعبیر، زنده بلا، مرده بلا، اصطلاحی منصفانه و معتبر است. درست شبیه انسانی که وقتی زنده ست، بطور فراگیر مردم آزاری می کند، می رنجاند، آسیب می رساند، دل ها را جریحه دار می کند، وقتی هم می میرد آثار منفی کارهایی که انجام داده تا سالها در روحيات و رفتار دیگران باقی می ماند. مرده اش هم در واقع اذیت کننده ست. عده ای سالها باید رنج و زحمت بکشند تا خرابکاری های او را مرمت کنند.

منِ ذهنی هم با دردها و باخواستن هایش به همین صورت عمل می کند. زنده بلا، مرده بلا، مثل اقدام بی اعتباری ست که بهتر است از او دوری کنید. هر چه زودتر از او برهید، بهتر است.

بارها گفته ایم، نفس، مثلِ رحمِ مادرِ دوم ماست. ما ابتدا بصورت هشجاری بی فُرم، وارد رحمِ مادر بیولوژیکی مان می شویم و بعد از آن پا به جهان می گذاریم.

با اسمی که روی ما می گذارند، توجه مان به یک مفهوم، به یک تصویر ذهنی جلب می شود. بتدریج بوسیله کار کرد پنج حس مان، با اسم دیگر اشیاء و موضوعات و وضعیت ها و افراد اطراف مان آشنا می شویم که آنها هم بصورت مفهوم و فکر و تصویر ذهنی هستند. بتدریج، با جذب فکرها و اشیاء و انسان های دیگر شدن، تصور می کنیم که اسم ما و این مجموعه فکر و اسامی و مفاهیم، مساوی ماست. یعنی اساساً خود را به، یک اسم و مفهوم تقلیل می دهیم. هر چیزی را که به نظرمان ارزش معرفی می کنند، تبدیل به مفهوم کرده و به آن می چسبیم. بعد از این، به جای زندگی زنده را زیستن، زندگی را فکر می کنیم. از یک مفهوم به مفهومی دیگر، از یک مفهوم به مفهومی دیگر و به این ترتیب ادامه می دهیم. مولانا، سراغ زندگی گرفتن را در ساختاری بنام من ذهنی، هزینه بردار می داند و اسم آن را مالیات می گذارد. کوچ و قلان؟ وقتی از یک فرم به فرم دیگری می رویم، هشیاری باید از آن فرم کنده شود و دوباره به چیز یا فرم یا کسی دیگر بپیوندد، این جدا شدن و پیوستن دوباره، مالیات می طلبد. مالیات این کردن و دوباره پیوستن، درد است. من ذهنی، به رفتن از یک مفهوم، به مفهومی دیگر، از یک الگو، به الگویی دیگر، گرایش پیدا می کند، منتهی باید توجه کنیم که ما همیشه بصورت هشیاری این توان و این اراده و اختیار را داریم که خودمان را از این بافت ذهنی، بیرون بکشیم. همچنان که بارها گفتیم و مولانا هم در این موضوع متعجب است، این یک کاهش عظیم و عجیب است. **کاهش عظیم و گنجانده شدن هشیاری بی نهایت عمیق و بی نهایت وسیع، در فرم و قالبی کوچک و محدود.** مولانا می گوید:

هر کس عجبی دارد و عجب من این است که آن چیزی که در میان نمی گنجد، چگونه ست که در میان و در محدودیت می گنجد!

(این تعجب، مشابه شگفتی، در رابطه با راز همان دانه، عطر گل سرخ، آواز پرند در لحظه خاصی از فصل، دریافت تصاویر از هوا، بانگ خروس در سپیده صبح و راز پرواز شاپرک از درون کرم است و ...).

اما مشیت این است که پس از مدتی، هشیاری باید از این بافت محدود و جسمی، زاییده و روی پای خود قائم شود. اگر در نقطه ای، مرحله ای که باید زاییده شویم، تصمیم بگیریم دوباره به ماندن در من ذهنی مان ادامه دهیم، چون، با هر چه که هم هویت شده ایم و یا به آن چسبیده ایم، از بین رفتنی اند، در ما، ترس و درد ایجاد خواهد شد. ترس یکی از هیجانات بسیار عمده من ذهنی ست.

تمام کسانی که من ذهنی دارند با ترس زندگی می کنند و این بافت نفس است. هستی نفس، تا دوازده، سیزده سالگی لازم و ضروری ست، اما وقتی یاد نگرفتیم یا متداول نبوده که از نفس متولد شویم و هشیاری را از آن بیرون بکشیم، تا بیست، سی سالگی و در رابطه با بعضی از مردم، تا مرگ، تحت تسلط آن، زیستن را ادامه می دهیم. معمولاً نفس به ما حکم می کند، که زندگی را از اشیاء یا موقعیت ها و یا از اشخاص، طلب کنیم. یعنی می توانیم زندگی را از هر چیزی که پنج حس مان تشخیص می دهد و دریافت می کند، بخواهیم و از آنها هویت بگیریم.

ما به این تصور غلط می‌افزیم که هر چه بیشتر جمع و به خود اضافه کنیم، زندگی مان بیشتر و بهتر خواهد شد. اما متوجه نیستیم که در طول این قصه غمناک ما نخواهیم توانست شیره زندگی را از مقولات این جهانی بیرون بکشیم. و این نقطه مایوس کردن ماست.

من ذهنی مثل ابر می‌ماند، خودش را از زندگی قطع کرده، حس نقص می‌کند به همین دلیل قطع شدن از زندگی و عدم اصالتش است که در نتیجه، از اقلام بیرونی، شیره زندگی یا هویت و یا تأیید می‌طلبد و به کنترل مردم احتیاج دارد. خیلی از مواقع هم مقاومت می‌کند برای اینکه از اتفاقات زندگی می‌خواهد فکر می‌کند که اگر بجای این اتفاق آن یکی اتفاق افتاده بود، در حال حاضر زندگی اش بهتر و بیشتر بود.

در این تصورات واهی و توهمی، ما بصورت هشپاری، در نفس و هوا بسر می‌بریم. **هوا یعنی خواستن.** بارها هم توضیح دادیم که این نفس بسیار نامتعادل و سست و حالت از هم پاشیدگی دارد. اگر رهپیش کنیم از هم می‌پاشد. بنابراین، بیشترین قسمت حواس ما را روی خود متمرکز می‌کند و انرژی زیادی می‌طلبد، مبادا مورد توهین کسی قرار گیرد، هر چه بیشتر تأیید بگیریم، یک جای ما نقص پیدا نکند، دستاوردهای مان را حفظ و به آنها اضافه کنیم.

پس از مشخصات عمده آن حس نقص است. کامل کردن آنها معنی اش این است که از جهان بیرون بخواهیم تا وضعیت‌ها را به کمال برسانند و در این رابطه، بیشتر اوقات هم از اشخاص زندگی و خوشبختی تأیید و آرامش می‌طلبیم.

بارها هم گفتیم که اوضاع بیرونی و دیگران نمی‌توانند خواسته‌های اصیل ما را تأمین کنند. خواست‌های جهان بیرون و نفس و هوا، خواست‌های روانشناختی اند. خواست‌های اصیل نیستند و می‌خواهند این سیگنال، این علامت را به ما بدهند که در من ذهنی، خبری از اصالت زندگی نیست و ما هر چه زودتر باید اجازه بدهیم این دانه، پاشیده شود و ما بصورت هشپاری از آن جوانه زده و متولد شویم. ولی خیلی‌ها من ذهنی را مساوی **خود** می‌دانند و با جان و دل، از آن دفاع می‌کنند.

پس شما اگر متوجه شدید که به اتفاق این لحظه، مقاومت می‌کنید، در رابطه با موضوعی واکنش نشان می‌دهید، به موردی چسبیده، از آن زندگی می‌خواهید و حول و حوش آن مرتب می‌گردید، اگر می‌ترسید، رنجش کهنه و تازه دارید، درد دارید، و ... همه از من ذهنی ست. اینها چراغها، رهنمودها و نمونه‌هایی ست که شما می‌توانید در ذهن تان بعنوان علامت و راهنما، همیشه روشن نگه دارید.

مثلاً "وقتی می‌ترسید، یعنی به چیزی از بین رونده چسبیده و متوجه نیستید که همه چیزها از بین خواهند رفت. در صورتیکه از بین روندگی چیزها این علامت را به شما می‌دهد که در شما عنصری از بین رونده و پایدار، بنام هشپاری وجود دارد که زاده نمی‌شود، از بین نمی‌رود، نمی‌سوزد. بجای اینکه حواس تان بر این مهم، متمرکز باشد، حواس تان را به مقوله‌های از بین رونده و فانی و گذری داده‌اید.

به همین ترتیب، اگر متوجه شدید که بیش از حد و غیر لازم قضاوت می کنید، یا جلوی آینه دیدید چهره تان گرفته، خواهید دید که مرتب روی آدم ها و کارهای آنها تمرکز می کنید، آنها کارهایی انجام می دهند که شما خوشتان نمی آید و مرتب قضاوت می کنید.

هر قضاوت، فکری منفی ست که و هیجانات منفی مثل رنجش، بد آمدن، فعال کردن کدورت های کهنه در قیافه شما پدید می آورد و انرژی منفی آن، به تن تان اعمال می شود. اگر این نمودها را در خود سراغ دارید، بدانید قضاوت مربوط به من ذهنی ست و در من ذهنی زندگی کردن، زنده اش بلا، مرده اش بلاست.

زنده اش نمی گذارد زندگی کنیم، به این معنی که در ما فعال و گرم کار است. می خواهیم او را حفظ یا بزرگ یا مرمت کنیم، که در هر صورت و حالت، برایمان درد و گرفتاری ایجاد می کند.

مثلاً تأیید گرفتن از مردم، چسبیدن به مقولات از بین رونده، چسبیدن به رنجش ها و حمل دردها و هم هویت شدگی ها و ... مصداق عینی زنده بلا، مرده بلاست.

با من ذهنی زنده، با اعمالی که در چارچوب و تحت حکم و فرمانروایی او انجام می دهیم، به بدن و به روابط مان آسیب می رسانیم. حتی اگر روزی از دستش رها شویم (رستیم)، یعنی مثل چاروق آواز آن را آویزان کرده و هر از گاهی بعنوان من ی مستقل و مصون از آن، نگاهش کردیم، اما خواهید دید که صدمه و آسیب هایی را که در روابط مان ایجاد کرده، هنوز آثارش باقی ست. هر چه از مردم طلب بخشش می کنیم، نمی بخشند. آنها خود نیز من ذهنی دارند، یعنی من ذهنی فقط شخصی و فردی مختص به من نیست، در رابطه با همه ما مطرح است، در نتیجه دست به دست هم داده و می فهمیم که خلاصه از این من ذهنی صلاح بر نمی آید.

من ذهنی هم هویت شدگی ست و مقدار زیادی درد.

هر کس باید آن را بشناسد. مولانا می گوید: "من از این رستم".

خوشا بحال انسانی که رسته.

در دنباله آن اضافه می کند: "که زنده و مرده وطن نیست بجز فضل خدا".

حال که این مطالب را می شنویم، می فهمیم که من ذهنی، با زمان زندگی می کند. یعنی هر کسی که در من ذهنی ست یا در گذشته ست یا در آینده. این لحظه را نمی شناسد. اما مولانا می گوید: چه زنده هستم (این زنده و مرده، با آن زنده و مرده قبلی که از آن صحبت شد فرق دارد)، و چه رستم، در این لحظه، در فضای یکتایی این لحظه زندگی می کنم. چون وقتی ما، من ذهنی را ترک می کنیم، با زندگی آمیخته و یکی می شویم. به این لحظه که زمان نیست، زنده می شویم، وطن فضای یکتایی این لحظه می شود. در این لحظه باصطلاح، زمان و مکان یکی شده و به هم پیوسته. زیرا هم این لحظه ست و هم فضا و عمق بی نهایت. اینجا ذهن و نقش حواس پنجگانه حسی و موقتی و نسبی، ضعیف و کمرنگ و جزیی و بالاخره خاموش می شوند و حس های غیر مأنوسی در ما بیدار و مرتعش و تجربه می شود. (مثلاً در لحظه ای که که ذهن و فکر، ساکت و آرامش تمام قلمرو وجود را فرا گرفته، در یک دم و باز دم، احساس می شود که لقمه نفس، از دورترین و عمیق ترین و دیرینه ترین نقطه کائنات، سیاره ها و فضاها دور دست، به این کالبد وارد می شود.

عجین با تمام بود و نبود، چرخ زده و دوباره به دورترین و عمیق ترین و دیرینه ترین، نقطه کائنات سیاره ها و فضاها دورست، بر می گردد. در این حالت می توان گفت که آن بیکران در ما و ما در آن بیکران ادغام و یکی، نامتناهی و ابدی و ازلی و هیچ، تجربه می شود).

بارها گفته ایم و باز تکرار می کنیم، که اگر ما خودمان را بصورت ریشه بی نهایت و ابدیت بشناسیم، در اینصورت (سلطانِ ازل) خدا، را هم شناخته ایم.

پس شناختِ خدا، شناختِ خدائیتِ خود ماست. شناختِ لحظه ست، لحظه ای که همیشگی ست. همیشه این لحظه ست، همیشه این لحظه ست، همیشه این لحظه بود. فقط این لحظه ست، فقط لحظه ست. وقتی حاضر هستیم، ذهن مان را نگاه می کنیم، در ذهن مان هیچ حسِ وجودی نداریم چون وقتی ذهن مان را نگاه می کنیم، دیگر از جنس فکر نیستیم. کسی که زنده بلا، مرده بلاست، نفس و هوا دارد، از جنسِ منِ ذهنی، از جنسِ ذهن است. یعنی هشیاری ست که جذبِ ذهن شده.

اما وقتی هشیاری عقب می کشد که ذهن را نگاه کند، از جنسِ ناظر شده و ذهن نمی تواند دوباره آن را جذب کند. بعنوانِ ناظر و نگاه کننده، حسِ وجودی ندارد. پس بنابراین بصورتِ حضورِ ناظر و ابدی از جنسِ لحظه ست. همیشه این لحظه بود، ما از این لحظه نمی توانیم تکان بخوریم، این لحظه، از جنسِ ابدیت و ازلیت، از جنسِ خداست. پس، همانطور که می گوید:

" زنده و مرده و ظنم نیست به جز فضلِ خدا "، فضایِ یکتاییِ این لحظه وطن ما و مکانِ فضلِ خدا هم هست.

معاشران و صاحبان، شرکایِ مأنوسی که گاه نمی توان یکی را از دیگری تشخیص داد و شناخت.

خلاصه اگر زنده هستیم، یعنی از ذهن رَهیده و ذهنِ مان را نگاه می کنیم، یا نه در منِ ذهنی و جذبِ آن هستیم، به هر حال، در فضایِ لطف و مرحمت و علم و دانش خدا هستیم. نیرویِ عظیمی که اسمش را خدا یا هر چیزِ دیگر بگذارید، ما را با یا بدونِ منِ ذهنی، در آغوش گرفته.

اگر هم مقیمِ منِ ذهنی هستیم که خدا را باشنده ای جسمی و قوی و دشمنِ مان نشان می دهد، براستی اینطور نیست. نه ما این منِ ذهنی هستیم و نه خدا، آنطور که تصورش می کنیم. خدا از جنسِ بی نهایت و ابدیت است:

رستم از این بیت و غزل ای شه و سلطانِ ازل

مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ مُفْتَعِلُنْ کشت مرا

مولانا، منِ ذهنی را به گفتارِ قافیه داری تشبیه می کند. منِ ی که افکار و مفاهیم و تصاویر را مثل قافیه پشت سر هم چیده، و برای آنها اسمی مثلِ باور گذاشته، و بقیه موارد زائد را هم روی آنها چیده و چیده و بالا برده، و الآن پنجاه سالِ مان شده، متوجه می شویم که اینهمه در قافیه زندگی کرده ایم. منِ ذهنی مثلِ یک غزل نغز و سرشار از شادی نیست، یک بیت نوشته قافیه دار است که ولو بی معنی اما کلماتش به هم می خورند.

حال، مولانا می گوید: رستم. او که می گوید رستم، ما هم باید بَرهیم. " ای شه و سلطانِ ازل "، ازل با ابد، یکی ست. برای ذهن، ازل یعنی بی نهایت گذشته و ابد یعنی بی نهایت آینده.

زیرا من ذهنی، جز گذشته و آینده، نمی شناسد. ولی شما می شناسید. شما می دانید که در ازل همین لحظه بوده و در آبد هم همین لحظه خواهد بود، یعنی با گذشت زمان ساعتی، هیچ موقع لحظه به هم نخواهد خورد. همیشه این لحظه ست و شما هم در این لحظه هستید و فقط وضعیت ها در این لحظه عوض می شوند. یعنی ما به دنیا می آییم، بزرگ می شویم، پیر می شویم، همه این اتفاقات در همین لحظه رخ داده. همیشه همین لحظه ست، باز همین لحظه ست. بدن مان عوض می شود، دوباره در همین لحظه ست. اما ذهن و من ذهنی با زمان کار می کنند.

بنابر این وقتی می گوید: "سلطان ازل"، شما به این لحظه می آیید. منظور از: "زندگی در قافیه"، زندگی در قالب و الگو و قافیه ذهنی ست که واقعا ما را کُشته، کُشته، یعنی چه؟ من که از جنس زندگی، از جنس هشیاری بودم، الان از یک قافیه به قافیه ای دیگر، از یک قالب به قالبی دیگر، در الگوهای از پیش ساخته و شرطی شده، در مفهوم بسر می برم. تبدیل به یک باشنده مفهومی شده ام. این مفاهیم پوست اند. اسم من، باورهای من، همه پوست اند. برای همین در بیت بعد می گوید:

قافیه و مغلطه را گو همه سیلاب ببر

پوست بود پوست بود درخور مغز شعرا

شما اگر از ذهن متولد شوید، فضای زیر فکرها که اصل شماسست باز می شود. این هشیاری که جذب ذهن شده، همان که در میان نمی گنجد، در میان و در محدوده گنجیده! اگر متولد شوید، دیگر نمی گنجد، بی نهایت، یعنی از جنس خدا می شود، زیرا از جنس خودش هستیم. منتهی، قالب و مغلطه و الگوهای فکری، زندگی را به مفهوم و شک و تردید و مشتبه سازی تبدیل کرده و راضی هستیم:

"اینجا، اینکار را می کنم، آنجا، آن کار را می کنم، صبح اینطور از خواب بلند می شوم، اینطور، کار می کنم، اینطور، راه می روم، و ...".

اینها همه قالب ها و وضعیت هایی ست که انرژی و حواس مان را روی رعایت آنها متمرکز می کنیم. من نمی گویم که نباید نظم داشته باشیم، اتفاقا "نظم و تعادل، همان، تنظیم جهان بیرون، بوسیله هشیاری حضور، فضایی که در زیر فکرهای مان باز است، می باشد.

(مثلا) پدر یا مادری که موافق انتخاب رشته تحصیلی فرزندشان نیستند، اگر بوسیله هشیاری، فضای زیر فکرشان باز نشده باشد، نمی توانند با چنین موضوعی از جهان بیرون، تنظیم رابطه کنند. در نتیجه نظم و تعادل در بطن خانواده بهم خورده و درد فراوان ایجاد می شود).

پس، قافیه و مغلطه، یعنی اینکه، شما بوسیله حرف و کلام و لفظ، خدا، زندگی را بیان کنید و این مردم را به اشتباه می اندازد. مغلطه یعنی سخنی که آدم ها را به اشتباه بیندازد. آدم از جنس پوست و سطحی شده، سخن قافیه دار بگوید و شاعر شود، بی آنکه آن شعر یا حرف و بیان محتوی و مغز داشته و در زندگی انسان ها تأثیر مثبت بگذارد و ماندگار شود.

اما موقعی هم هست که فضای زیر فکرها باز شده و آن فضای خرد، غنا را به شعر می ریزد. موقعی که آن فضا بسته ست و انسان در ذهن گیر افتاده، وقتی به جهان بیرون نگاه می کند، چون به آن فضا وصل نیست و از اصل زندگی قطع شده، برای شعر گفتن که یک نوع استعداد است، فرد، اوضاع بیرون را به قالب و به قافیه در می آورد. مثلاً "انتقاد می کند، عیب مردم را می گوید، ایراد های جامعه را مطرح می کند، ولی تهی و خشک است چون به منبع خرد زندگی متصل نیست.

مثلاً "صحبت از عشق، عشق های سطحی زمینی و جنسی ست. وقتی خدا را بیان می کند، باشنده ای مقتدر و خشمگین و فرمی ست. وقتی جهنم و بهشت را مطرح می کند، آتش جهنم اش بسیار سوزان و ترسناک و بهشت آن غیر قابل باور و دست نیافتنی ست، ... " پوست بود در خور مغز شعرا ". چنین اشعاری ماندنی نیست و شامل مرور زمان شده و طراوت و پویایی خود را از دست می دهند و فراموش می شوند.

قرار بر این است که شما علاوه بر هشیاری ذهنی، هشیاری دیگری پیدا کنید بنام هشیاری حضور. در این حالت، وقتی حس وجود در ذهن ندارید و ذهن خالی و صاف است و حس می کنید در هشیاری حضور هستید، دیگر چیزی روی ذهن نوشته نشده. روی این فضای حضور، که به خدا وصل است، شعر یا شاهکاری ادبی، ساخته و پرداخته می شود. عشق و لطافت و بینش و خرد و برکت زندگی بر این اثر جاری ست. چنین اثری، نقش و حاصلی سازنده و پروردگاری دارد. مولانا صرفاً " شعر گفتن را هنر نمی داند، بلکه وصل بودن به زندگی و جاری بودن لطافت و برکت زندگی به شعر را مهم می داند.

امروز هم خواهیم دید، غزل مولانا، دارای وزن و قافیه ست. ولی در اثنای سروده ها، بسیار اُستادانه و هنرمندانه غزل را از قافیه در آورده و به رقص در می آورد. می گوید: یک شاخه تر، در باد می رقصد اما وقتی شاخه خشک باشد، در باد تکان نمی خورد. " خشک چه داند چه بود ترللاً ترللاً ".

انسان قطع شده از زندگی، چه می داند که چیست ترللاً ترللاً؟ که تر چگونه می رقصد؟! یعنی، زندگی شما هم رقص است. وقتی که از ذهن متولد و وارد فضای یکتایی می شوید، هشیاری به هیچ جا بند نیست.

کمی بعد، اشاره خواهد کرد: " من، مثل قمر، یعنی ماه شب چهارده، در آسمانی که رنگ زمین دارد، یعنی در یک جسم خاکی فضا دار، باز می شوم ...

چون وقتی از ذهن زاده می شویم، بی نهایت شده، یک آسمان در درون مان پدیدار می شود و ما بصورت ماه شب چهارده در آن می گردیم.

جسم و فکر و احساسات مان مثل درختی که شاخه های تر دارد، دست می زنند و می رقصند. (مانند تصویر آسمانی که در آبی زلال می رقصد). اگر کسی می خواهد وسط مجلس برقصد، شرط آن است که به هیچ جا بند نباشد. اگر با پنج، شش، طناب آن شخص را به گوشه و کنار اتاق ببندند، آن شخص نمی تواند برقصد. وقتی ما بصورت هشیاری، محکم به دسته دسته موضوعات مختلف در بیرون چسبیده ایم، هشیاری دیگر نمی تواند آزاد برقصد. هشیاری موقعی می تواند برقصد که مفاهیمی را که در ذهن چسبیده رها کند و از آن فضا زاییده شده و وارد فضای یکتایی شود. از آن پایگاه، خدا، زندگی، او را که در اختیار هستی قرار گرفته، می رقصاند، تا خرد و عشق و لطافت اش را از طریق او بیان کند. مشخص است که چکار می خواهیم بکنیم. امروز در قسمت های بعدی، غزل های دیگری انتخاب کرده ایم که برایتان خواهیم خواند تا موضوع روشن تر و مشخص تر شود. در همین بیت می خوانیم:

ای خمشی مغز منی پرده آن نغز منی
کمتر فضل خمشی کش نبود خوف و رجا

خوف و رجا، به معنی ترس و امید است. ترس و امید، مثل سکه ای ست در ذهن، که دو رو دارد. یعنی ذهن، با ترس و امید زندگی می کند. منتهی ترس او به امیدش، متصل شده. اگر ترس از بین برود، امید ذهن هم از بین می رود. بنابراین انرژی آدم آزاد می شود و خلاقیت هایش بروز می کند. همانطور که بارها گفتیم: در مرکز این آموزش، خاموشی ذهن مطرح است. یعنی ساکت شدن کامل ذهن، و دوباره به کار افتادن آن. یعنی شما باید ذهن تان را یکبار **کاملاً** ساکت کنید. هیچ حرف نزنید. برای اینکه وقتی حرف می زنید، من ذهنی حرف می زند. تا زمانی که من ذهنی حرف می زند، خدا از طریق شما حرف نمی زند. این اسمش غیرت است. وقتی ذهن، آرام آرام بی تکیه و بی صدا و خاموش شد، بعد گفتگو، بوسیله زندگی شروع می شود. او دیگر شما نیستید، من ذهنی رفت. " آن خاموشی، مغز من است ". در این خاموشی، ذهن برای به جمله یا به فرمول در آوردن آنچه که فضای حضور ارائه می دهد، به کار می افتد، یا خاموش است. لازم نیست ما همیشه فکر کنیم. الآن چرا ما همیشه فکر می کنیم؟ برای اینکه من ذهنی، با بیرون سرو کار دارد. بیرون اتفاقاتی می افتد که برای ما مهم هستند و می خواهیم آنها را تجزیه، تحلیل کنیم. می خواهیم بدانیم که این اتفاقات، چه چیزی به ما اضافه یا کم می کنند؟

برای ما مهم است که نه تنها چیزی از ما کم نشود بلکه اضافه هم بشود.

بنابراین، حواس مان به اطراف و بیرون است: مردم چه می گویند، اخبار چه می گوید، همسر و بچه ها چه می گویند، خودم چه می گویم، اینها برای ما مهم اند. خاموش نیستیم، نگرانیم. دائماً "قضاوت می کنیم.

ما چرا اینقدر قضاوت می کنیم؟

یک دلیلش این است که ببینیم چیزی به ما اضافه می شود، یا نه؟

اینبار شما می گوئید: "خاموشی مغز ماست". مولانا می گوید: این پرده خاموشی و سکوت است که اصل و به

اصطلاح، پرده عقل ماست. پرده آن نغز و شیرینی و خرد ماست. سکوت.

پس حال، حداقل یاد می گیریم: تا آنجا که مقدور است حرف نزنیم. ، توجه مان را روی خودمان بگذاریم، معنی اش این نیست که ضرر خواهیم کرد.

"من اگر حواس ام جمع نباشد، مردم همواره مرا می برند و به من توهین می کنند، و ...". نه نترس.

شما اگر ذهن را خاموش کنید و دوباره به کار بیندازید، خرد زندگی، پشت شماسست. به حرف زدن و به زیاد حرف زدن، نیست. بعضی ها می خواهند زیاد حرف بزنند که مورد توجه مردم قرار بگیرند و تعریف و تمجید شوند. حال آنکه حرف و عقلی که بدون خرد زندگی باشد، برد نمی خورد. پیشنهادش هم برد نمی خورد.

کمترین فایده این خاموشی این است که خوف و رجا ندارد. یعنی ترس و امید ندارد. ترس و امید، گرفتاری من ذهنی ست. امید در ذهن این است که فلان چیز را بدست خواهم آورد که به من زندگی خواهد داد. زندگی را در وضعیت ها و شرایط و موضوعات می بینم.

خوف و ترس هم آن طرف سکه، یعنی نگرانی از بدست نیاوردن است: "مبادا به دستم نرسد".!

با یک اتفاق، خوشحال می شوم، با اتفاقی دیگر، ناراحت می شوم.

یکطرف سکه، خوشحالم می کند، طرف دیگر سکه می افتد، ناراحت می شوم.

با هر (شیر یا خطی)، با هر احساس برنده یا بازنده شدنی، خوشحال و ناراحت می شوم.

خوشحال می شوم، ناراحت می شوم. خوشحال می شوم، ناراحت می شوم. ... این حالت، مربوط به ذهن است.

کمترین فایده خاموشی ذهن، این است که خوف و رجا، حال را دگرگون نمی کند.

گاهی اوقات، مفاد و محتوای خوف و رجا را در هشیاری حضور هم بکار می برند.

ولی خوف و رجای فضای هشیاری، با خوف و رجای من ذهنی، تفاوت دارد.

خوف در فضای حضور، پرهیز و احتیاط معنا می شود. کسی که به حضور زنده ست، نمی ترسد. ولی مواظب است

که خیلی از کارها را انجام ندهد. امیدش هم مثل امید یک باغبان است. می داند که چون خیر و برکت و خرد آن

فضا، وارد زیست و موجودیت اش می شود، این زندگی شکوفا خواهد شد.

امکان ندارد که حیات او شکوفا نشود. باغبان از رشد و ثمر درختی که می کارد، نمی پرسد.

الآن متوجه شدیم که یک نفس و هوا وجود دارد، که پُر از غم و غصه و گرفتاری ست. یک خدا و زندگی وجود دارد که ما از جنسِ آن هستیم. این منِ ذهنی، جسمی، محدود، مفهومی و توهمی ست و آن آرامشِ خدایی که ما از جنسِ آن هستیم، شادی ست و می خواهد از این توهم زاینده شود. نیروی عظیمی دائم، دنبال این کار است و ما با این منِ ذهنی چوب لای چرخ او گذاشته و مانع ایجاد می کنیم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۱۴۵۸

در شادی روی تو گر قصه غم گویم
گر غم بخورد خونم والله که سزاوارم
بر ضرب دَفِ حُکْمَتِ این خلق همی رقصند
بی پرده تو رقصد یک پرده نیندارم
آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا
پنهان بود این خارش هر جای که می خارم

خدا، زندگی، آن فضا، که ما را محاصره کرده، از جنسِ آرامش و شادی ست. بمحض اینکه از این منِ ذهنی زاینده شویم، متوجه می شویم که ما جنسِ مانِ شادی ست و زندگی هم شادی و برکت است. هیچ نقطه غمناکی ندارد، عزا و غصه و غم و نگرانی و غمناکی که در ذهن است، جز اینکه بدنِ مان را خراب کند، هیچ فایده دیگری ندارد. "در شادی روی تو گر قصه غم گویم"، به خدا می گوئیم. اما ما از جنسِ خودش هستیم، بنابراین به خودمان می گوئیم و بیدار می شویم. اگر من قصه غم بگویم، ... چه موقع، قصه غم را می گویم؟ وقتی که به نقص هایم نگاه می کنم.

منِ ذهنی مشخصه اصلی اش، حس نقص است. برای اینکه از زندگی قطع است. تکامل وضعیت ها را تکامل زندگی و زندگی داری می داند در حالیکه اصلِ ما، کامل است، کامل جانیم.

"اگر غم، خونِ مرا بخورد"، همانطور که خورده، الآن در منِ ذهنی، انرژی که به بدنِ مان می دهیم، انرژی مسموم و مضر و زهرآگین است. انرژی خشم، انرژی رنجش، انرژی کینه توزی و تلافی ست.

فرض کنید که انرژی ای که وارد آن چهار بُعدِ ما می شود، آلوده و ناخالص و مضر باشد!

ما بُعدِ جسمی داریم، بُعدِ فکری داریم (این فکرها روی بدنِ مان اعمال می شود)، بُعدِ هیجانی داریم، بُعدِ جان هم در ماست. (حس زنده بودنِ جان).

این چهار بُعد باید از آن هشیاری تغذیه شوند، اما ما به آنها انرژی و غذای آلوده می دهیم. سزاواریم. حقِ مان است. ما که می دانیم خدا از جنسِ لطافت و خرد و بخشش است،

چرا با این منِ ذهنی در مقابلِ ورودِ این انرژی مقاومت می‌کنیم؟

الآن آگاهی پیدا کرده، می‌فهمیم و مقاومت نمی‌کنیم.

گفتیم: سکوت و تسلیم، در مرکز این آموزش است. تسلیم یعنی پذیرشِ اتفاقِ این لحظه. همیشه این لحظه ست.

همیشه این لحظه ست، قبل از قضاوت. معنی اش این نیست که ظلم دیگری را، قبول می‌کنیم، منِ ذهنی این را می‌گوید. نه.

تسلیم به این معنی که واکنش نشان نمی‌دهیم. تسلیم، شما را به خردِ زندگی، وصل می‌کند.

خردِ زندگی راهنمای شما خواهد بود. ولی این مزاحمتِ فعلی را باید رفع کرد.

" گنج حضور می‌گوید: اگر دزد به خانه تان آمد، اجازه بدهید اموالِ تان را ببرد ". نه.

گنج حضور می‌گوید: اگر دزد به خانه تان آمد، واکنش نشان ندهید. پذیرشِ اینکه دزد همین الآن در خانه ست و ما

در این اتاق و او در اتاق دیگری ست، این یک هشیاریِ خردمندانه در شما ایجاد می‌کند، واکنش بروز نمی‌دهید.

آنموقع، آن هشیاری، به شما می‌گوید چکار باید بکنید که دزد را رد کنید. نه اموالِ شما را ببرَد و نه شما را بکشد.

در انبوهِ ترافیکِ جاده، ممکن است دو ماشین به هم برخورد کنند. وقتی در هشیاریِ جسمی محض هستیم، دو راننده

پایین آمده و در وهله اول، یکدیگر را حسابی کتک می‌زنند، بعد دنبالِ راه حل می‌گردند. در حالیکه وقتی در

هشیاریِ حضور و حاضر، هستیم، بمحض این رویداد، اتفاق را پذیرفته، با تأمل و آرامش به حلِ چالش می‌پردازیم.

بنا به اصلِ هشیاریِ حضور، چون دروغ نمی‌توانیم بگوییم، چون طرف مقابل را جدا از خود، جدا از زندگی نمی

بینیم، اگر مقصر باشیم یا حتی مقصر نباشیم، همین حالت، در چگونگی کیفیتِ حلِ چالش، بسیار راهگشاست. حتی

می‌تواند آغاز یک دوستی عمیق و ماندگار شود.

بعضی موقع ها مردم فکر می‌کنند که پذیرشِ اتفاقِ این لحظه، یعنی اینکه مردم هر کاری می‌کنند ولو اینکه لِه مان،

می‌کنند، حقِ مان را می‌خورند و توسریِ مان می‌زنند، اشکالی ندارد. نه. این نیست.

تسلیم، یعنی پذیرشِ اتفاقِ این لحظه، شما را باخردِ درونِ تان وصل می‌کند، برای اینکه شما را از جنسِ آن هشیاری

می‌کند که قبلاً" بودید. از جنسِ آن هشیاری که قبل از جذبِ ذهن شدن، بودید.

بنابراین، آن هشیاری، خردمندانه برخورد می‌کند.

پس، " به دفعِ ضربِ حکمِ تو "، در حالیکه بوسیلهٔ فضلِ خدا محاصره شده ایم و شما نمی‌ترسید، یک هشیاری

بزرگ ما را محاصره کرده و تماماً" لطف است و می‌خواهد ما را از این مخصه بیرون بکشد و ما را به خردمندی

و شادیِ اصیلِ خودمان برساند، که حقِ طبیعی ماست.

همه، از جمله شما، به حکمِ او در این جهان می‌رقصند. بنابراین، اتفاقی که در این لحظه برای شما می‌افتد، بهترین

اتفاق است. اگر شما بوسیلهٔ منِ ذهنی واکنش نشان ندهید.

برای هر کسی، اتفاقی که در این لحظه می‌افتد، بهترین اتفاق است.

ولی چون، من ذهنی، با زمانِ روانشناختی کار می کند (زمانِ روانشناختی، یعنی پذیرشِ عمیقِ این ایده که بهترین نقطه زندگی، در آینده ست) می گوید:

این زندگی بدرد نمی خورد، بهترین جا و اتفاقاتش هنوز در آینده ست.

نه. بهترین نقطه اش همین لحظه ست. منتهی شما باید بدانید: این لحظه این اتفاقی که می افتد، این رویداد را خدا، زندگی برای شما پدید آورده که شما یاد بگیرید. به نفع شماست. مقاومت نکنید. خوب نگاه کنید.

"آواز دفت پنهان وین رقص جهان پیدا"، آواز و آهنگ و نغمه دَف ات، که قوانین معین و منظم و جاری و حتمی تو محکم و مسلم بر آن می کوبند، محرمانه و پوشیده و پنهان است و رقصِ جهان، تغییر و حرکتِ فرمِ من و اطرافم، جملگی پیداست.

آن کاری که تو با من می کنی، آن خارش، حالتِ پنهان دارد. آشکار نیست، با چشم سرنمی توان دید. دیدن و شنیدنش گوش و چشم دل می خواهد.

شما الان می دانید در اتفاقاتی که زندگی، برای شما بوجود می آورد، نهایتاً، مقصود این است که شما را از این ذهن بزیاند و رویِ اصلِ تان بایستد. از این گریزی نیست. اگر بخواهید بگریزید، درد خواهید کشید. اگر بخواهید صدایِ پر طنین، تناوب و تکرارِ بانگِ دَف را نشنوید، فقط در رقصِ فرمِ ها می مانید و درد خواهید کشید.

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو

ابر شکرافشانم جز قند نمی بارم

در آبم و در خاکم در آتش و در بادم

این چار بگرد من اما نه از این چارم

اگر چه ذراتِ وجودی ام را از آب و خاک، از آتشِ خورشید و از باد، گرفته ام، ترکیبی از این چهار عنصرم، اما در حقیقت، هیچیک از این چهار عنصر نیز نیستم. فراتر از آنها، دیرپای پاینده، من از جنسِ هشیاریِ نامیرای در گردش، آگاهی و معرفت و اعتدال، هستم. از جنسِ هشیاری ای که خود نیز در رقص و تجربه ست. ما از جنسِ هشیاری هستیم. چهار بُعدی که مولانا، بصورتِ آب، خاک، آتش و باد، بیان می کند، به گردِ ما می گردند.

جسمِ شما گردِ چه می گردد؟ "گردِ شما که هشیاری هستید، گردِ شما که نامیرا هستید، می گردد".
"من از این چهار تا نیستم".

اما ما در ذهن فکر می کنیم، هشیاری را نمی شناسیم، فقط فرمِ را می شناسیم. برای اینکه هشیاری جسمی داریم. پس بنابراین، من جسم را، هیجان را، باور را، خشم و رنجش را، فیزیکم را که از جنسِ فرم هستند، می شناسم، بعضی از مواقع، مردگی، زنده گی را هم تشخیص می دهم.

گاهی زنده ترم و نشاط غیر جسمی را در خود حس می کنم. ولو در ذهن، متوجه می شوم که از جنس هیچیک از اینها نیستم اما تغذیه شان می کنم. اینها، این چهار بُعد، از من تغذیه می گیرند. اما اگر در ذهن به این ابعاد بچسبم، نمی توانم آنها را درست تغذیه کنم. گفته شد: به این ابعاد، انرژی مسموم تزریق نکنید. چاره اش این است که از آنها جدا شوید. ولی چون به این چهار بُعد چسبیده اید، اینکار را نمی کنید. بُعد هیجان را در نظر بگیرید، چقدر ما به رنجش ها و کدروت ها و دردهای مان چسبیده ایم؟ چقدر به باورهای مان چسبیده ایم؟

بنابراین، جامد شده و نمی رقصیم. ما موقعی می رقصیم که فرم ها اطراف ما برقصند. هر موقع وضعیت ها بوجود بیایند و چیزی کم و زیاد شود، شما آرامش تان را از دست ندهید، در فضایی که در درون باز کرده اید، در حال رقصیدن هستید.

دست فشانم چو شجر چرخ زنان همچو قمر

چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما

یک آسمان، در فضای درون، باز کرده، مثل ماه شب چهارده، در آنجا می رقصید. فضای باز درون را از کجا تشخیص می دهید؟ از آنجا که نور تان بر هر اتفاق می افتد، وضعیت ها دائما می رقصند و شما آرامش دارید و اتفاقات، تعادل شما را به هم نمی زنند. اگر مقاومت کنید، جامد می شوید و رقص از بین می رود. اگر مقاومت کنید، ماه شب چهارده از آن فضا بیرون آمده و جذب ذهن و فضا بسته می شود. پس، مثل درخت، بال و پنجه به آسمان لایتناهی گشوده و مانند ماه شاد و رها، در جست و خیز و رقصم. تحرک و چرخندگی ام هماهنگ با لحن و نغمه و آواز زمین است در حالیکه خود پژواک و از چرخش آسمانم، بلند آسمان گسترده و فساداری مقام و جایگاه من است.

خامش کنم از غیرت زیرا ز نبات تو

ابر شکر افشانم جز قند نمی بارم

از فرط احترام و شور و شوق و اشتیاق و افتخار زبان در کشم. زیرا از شیرینی و دریافتی ها و برکت تو، توده انبوه رویش و رحمت و لطافت و بخشش و بالندگی و فتوت و ظرافت و زیبایی و دلپذیری و حلاوت و جز اینها نمی بارم. زندگی نبات و شیرینی، فضل و خرد دارد ولی من باید خامش کنم. برای اینکه تو غیرت داری و تا زمانی که من بعنوان من ذهنی حرف می زنم، قانون غیرت می گوید که دیگر خدا از طریق شما حرف نمی زند، یا شما بعنوان من ذهنی، باید حرف بزنید یا خدا. (خب وقتی شما حرف می زنید، او حرف نمی زند، از نبات هم خبری نیست).

اما، من خاموش می کنم. برای اینکه از نبات تو، من "ابر شکر افشانم. جز قند نمی بارم".

آیا می شود که شما خودتان را بصورت هشیاری ببینید، که در جهان شکر می افشانید و زیبایی و نیکی می آفرینید؟

به هر که می رسید، خرد و برکت و شادی از شما به آنها تراوش کند؟ به هر وضعیتی که می روید، وضعیت را سازگار و هماهنگ کنید؟ نه اینکه وظیفه شماست، به این دلیل که آبر شکر آفشانید. غیر از قند هم نمی بارید. زهر نمی بارید. من ذهنی به هر مجلسی که وارد می شود، اوقات تلخی راه می اندازد. فرض کنید که گفت: زنده بلا، مرده بلا، ما در اوج خوشحالی، یک جشن می گیریم. من ذهنی جشن می گیرد. مردم می گویند: خیلی خوب. جشن می گیریم که به ما خوش بگذرد. به این فکرها هستیم: چه کسانی دعوت شده اند؟ من کجا می نشینم؟ آیا به من بیشتر احترام می گذارند یا دیگران؟ برخورد صاحبخانه با من چطور است؟ سایر مردم، ارزش مرا تشخیص می دهند؟ احترام می گذارند؟ تأیید می کنند؟ کی چه پوشیده؟ کی چه کادویی می آورد؟ آنجا باید صحبتی بکنم که مردم بفهمند من چه کاره هستم! ...

" این چه نوع جشن گرفتنی ست "!

بعد از جشن هم با اوقات تلخ بر می گردد چون آنقدر که توقع داشته به او اهمیت نداده اند. این نمونه جشن من ذهنی ست، حال، عزای من ذهنی را در نظر بگیرید!.

من ذهنی بر اساس جدایی و هم هویت شدگی بنا شده. همیشه دنبال جدایی ست. هر چه که گیرش می آید، حتی دین خدا را برای جدایی بکار می برد. تبدیل به مفهوم کرده و می گوید که دین من بهتر از دین توست و در این اثبات، در جهت بزرگتر جلوه دادن خود، در این برنامه ها شرکت می کند و عامل جدایی بیشتری شود.

پس هر چیزی که جدایی و سفت بودن و ستیزه را بیشتر کند، شکر افشان نیست و زهر می بارد و مربوط به من ذهنی ست.

ما جشن و مهمانی های مان هم با من ذهنی، گرفتاری ست. اما خوب می گویم می خواهیم دوستان مان را ببینیم، غذای خوبی هست و ... شما جشنی را در نظر بگیرید که صد من ذهنی جمع باشند و در مجلسی دیگر، پنج عارف بی من شرکت داشته باشند، اوضاع، چگونه خواهد بود؟

*

یک بیت از حافظ می خوانم. من می خواهم این موضوع را برای شما توضیح دهم که ما برای چه به اینجا رسیدیم؟ این توضیح را مخصوصاً از زبان مولانا و حافظ و دیگر بزرگان بشنوید و باور کنید. اگر مشغول به کارهایی بیهوده، هستید، کارهایی که نباید سرگرم شان باشید، از این بزرگان، یاد بگیرید که چکار باید بکنید؟ اگر دقت کنید، خواهید فهمید.

ما به این جهان می آییم. نا خواسته و بطور طبیعی، بصورت هشیاری، جذب ذهن می شویم. ولی باید عاشق شویم. عاشق بودن یعنی بیرون کشیدن خود، از ذهن و من ذهنی و وارد فضای وحدت و یکتایی شدن و با (حالا اسمش را هر چه می خواهید بگذارید) خدا، زندگی یکی شدن. اما اگر اینکار را نکنیم و وقت بگذرد و بمیریم، به آن منظور اصلی آمدن به این گارگاه هستی، پی نبرده ایم.

ما به اینجا نیامده ایم که با خشم و ترس و اضطراب و رنجش و دعوا با مردم و همسر و بچه همامان، مقداری مادیات جمع کرده و پول در بانک، به مقامی هم برسیم و بعد بمیریم. ما برای اینکار بی ارزش، به این جهان نیامدیم. وقتی می میریم، یک میلیون یا یک دلار داشته باشیم، فرقی نمی کند. به همین دلیل است که حافظ می گوید:

حافظ، غزلیات، غزل شماره ۴۳۵

عاشق شو از نه روزی کار جهان سر آید

ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی

شیفته و مشتاق شو. از شوق و شغف، هنر و عشق آفریده شده ای، فرصت از دست نده. عاشق شو. از ذهن و از چیزهایی که چسبیده ای، خودت را بکن. به چه چسبیده ایم؟ به فرم های ذهنی. فرم های ذهنی چه چیزهایی را به ما معرفی می کنند؟ موضوعات جهان بیرون را. مثل: همسر و بچه و مقام و پول در بانک و سواد، حتی ملیت و زبان و تاریخ مان را. نه اینکه نباید تاریخ مان را بشناسیم، نه. اما هویت گرفتن بد و مضر و ناشایست است. ما باید نماینده تاریخ درخشان مان باشیم، البته وقتی تبدیل می شویم. عاشق شو. و گرنه، روزی، برایت فرصت و وقت جهان، به سر می رسد و می میری، یا آنقدر پیر و فرسوده می شوی که نمی توانی کاری انجام دهی و مقصود زندگی، خدا را از این کارگاه هستی، نفهمیدی. این لحظه، یک کارگاه هستی ست و لحظه بعد کارگاه دیگر هستی و لحظه بعد کارگاه دیگر ... در زبان مولانا هستی، وجود و موجودیت است. هر چه که وجود دارد، هستی ست. پس، اینجا یک کارگاه است. من بصورت هشیاری در شکم مادرم، این بدن را ساخته و بعد بیرون آمده و وارد ذهن شده و فکرها را ساختم و بعد از آنجا زاییده شده، در حال ساختن هستی ام و اینجا هم کارگاه هستی ست. پس از مدتی هم این هستی متلاشی و آزاد می شوم ...

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت ۲۰۱۱

قُلْ تَعَالَوْا قُلْ تَعَالَوْا كَقُلْتُ رَبِّ

ای ستوران رمیده از ادب

ای مرکوب های گریزان از تربیت، پروردگار در مورد هدایت شما به من امر کرده که به آنان بگو: بیایید. بیایید. ما، به این جهان آمدم و وارد ذهن شدیم. ذهن، یک هشیاری خاص است. زیر آن هشیاری حیوانی و زیر هشیاری حیوانی، هشیاری درختی ست. خدا گفته: بالا بیایید. بالا بیایید. نه اینکه نردبان گذاشته و یا سوار هواپیما شوید و یا بال درآورده و پرواز کرده و به آسمان بیایید، نه.

از این هشیاریِ فکری هم هویت شده ای که دارید، به هشیاریِ دیگری که اسمش هشیاریِ حضور است، صعود کنید، بیایید. این هشیاریِ اصلِ شماست.

هشیاریِ جسمی که در ذهن داریم، یکنوع هشیاریِ حیوانی ست گر چه مثلِ حیوان نیستیم. زیرا حیوان بطور غریزی به زندگی وصل است. ولی ما، با این هم هویت شدگی های فکری، از اصلِ زندگی بریده ایم و هنوز متولد نشده ایم. به همین دلیل ما را "ستورانِ رمیده از ادب"، موردِ خطاب قرار می دهد.

ادب چیست؟ قدردانی و شکر از خدا، موازی شدن با غیرت و قوانین مسلم زندگی.

اما اگر در ذهن زندگی کنیم و من داشته باشیم، از ادب نیست و به قضیه و جریان پی نبرده ایم.

این درخواستِ بیا بالا (آیه قرآن است)، بالا بیایید، یعنی مرحله هشیاری را برتر کنید.

پس ما باید از هشیاریِ حیوانی جسمی که الآن در ذهن به آن مشغولیم، که هشیاریِ رمیده از ادب است، بالا برویم.

هشیاریِ اصیلِ حیوانی، رمیده از ادب نیست زیرا حیوان، بطور غریزی، به زندگی وصل است.

وقتی ما از اصلِ زندگی قطع هستیم، خردِ زندگی به ما وصل نیست و کمکِ مان نمی کند. آنجا به یکسری مفاهیم و

مفروضات، با یکسری ترس ها و اضطراب ها دست و پنجه نرم می کنیم و تصمیم می گیریم، به همین دلیل به

همدیگر حمله می کنیم، یکدیگر را موردِ سوء استفاده قرار می دهیم.

برای ما مفاهیم مهم اند و باید به خود اضافه شان کنیم تا حسِ بزرگ تر شدن، کنیم، ...

این، هشیاریِ حیوانیِ رمیده از ادب است. آن شیر از سهم و سرنوشت و حکم و مقصدِ خود نَرَمیده، ما رَمیدیم.

پس، باید بالا برویم. مردم چه می کنند؟

بیشتر مردم، زیرِ اضطرابِ منِ ذهنی قرار می گیرند. ترس و نگرانی و اضطراب، آنقدر به آنها فشار می آورد که

به مرحله زیرینِ هشیاری، تنزل می کنند. به فکرشان نمی رسد که باید صعود کنند. بالا بروند.

به گرفتنِ انواع قرص ها و نوشیدنی های الکلی یا مواد مخدر، پناه می برند. مصرفِ قرصِ بیش از حد و مصرف

مشروبات الکلی و مواد مخدر، انسان را به هشیاریِ درختی، می برد. ما به سطح هشیاریِ حیوانی نمی توانیم برویم،

ولی به هشیاریِ درختی می توانیم برویم. مثل درخت می مانیم.

ما نباید به عقب برویم. مثل این است که یک آدم چهل، پنجاه ساله، بخواهد دوباره به عقب، به شکم مادرش برگردد.

سیرِ حرکتِ ما به عقب نیست، رو به بالاست. بیهوده نیست که گفته شده: بیا بالا.

منظور از دعوت: بیا بالا، یعنی هشیاری را تبدیل کن.

پس، تا بحال، حافظ گفت: باید تبدیل شوید. عاشق شوید.

مولانا از قرآن می گوید: بیا بالا.

به عناوین مختلف به ما گفته شد که باید از ذهن خودمان را بکنیم. ذهن، بسیار اغواگر است و ما دل نمی کنیم.

آلا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

ساقی خداست، زندگی ست. ساقی، شراب را در کاسه ها، در قَدَح و ظَرَفِ وجودمان، در همین فُرم و جامی که هستیم، بریز و بگردان.

کدام شراب؟ شرابِ روحانی.

شرابِ هشیاری، همان که اگر تسلیم شوید، یعنی، اتفاقِ این لحظه را بدونِ قید و شرط و قبل از قضاوت بپذیرید، کل سیستم شما، وارد مرحلهٔ جدیدی از چگونگی و کیفیت و خصوصیات، می شود. همین شراب، آن هشیاریِ نابی ست که حافظ به آن اشاره می کند. ساقی در لحظه، بی وقفه، آن قَدَحِ مست کنندهٔ تعالی را در مجلسِ لحظه، می گرداند و می چرخاند، تا چه کسی، حواس اش جمع باشد و بدونِ مقاومت، طالب و گیرندهٔ قَدَح، برای ریختن بر سرو جان خویش باشد؟

چرا اینطور است؟

امروز خواندیم، گفت: حُکمِ زندگی این است که تو را از مخصصه و محفظهٔ ذهن، در آورد. اوست که تصمیم می گیرد، وضعیت ها را طوری برایتان تنظیم کند که قادر باشید، قَدَحِ رستگاری و رهایی را دریافت و بنوشید. البته ما اینها را در ذهن باور نمی کنیم و می گوئیم: خدا ما را فراموش کرده و با ما دشمن است... نه. اینطور نیست. زندگی شرابِ روحانی را می ریزد و می گرداند، این شماست که به فرا خورِ فراست و آمادگی و قدرت تشخیص و توجه خود، قَدَح را طلب می کنید. نتیجه می گیریم که با نوشیدنِ شرابی که از زندگی سرچشمه می گیرد، از طریقِ تسلیم، بعنوان یکی از بهترین راهها، به محضرِ عشق می رسید. که ابتداء، خیلی آسان به نظر می رسد. تعجب می کنیم: " فقط کافی ست خودمان را که جذبِ ذهن هستیم بیرون بکشیم، بعد واردِ فضایِ یکتایی می شویم!؟ این که کاری ندارد "!

البته که خیلی کار دارد. " عشق آسان نمود اول، ولی افتاد مشکل ها ".

مشکل ها آنجا شروع می شود که شما مجبور می شوید، قسمتی از دردهایِ تان را ببندازید، رنجش هایِ تان را ببندازید، سکوت کنید، دیگران را کنترل نکنید، ...

در ادامه خواهیم دید در غزل هم داریم که می گوید: در زمینِ دیگران خانه مساز. یعنی در رابطه امورِ مردمی در اطرافِ تو هستند، دخالت نکن، کنترل نکن، امر و نهی نکن، قصد عوض کردنِ آنها را نداشته باش، در زمینِ آنها خانه نساز. ولی ما با رعایت نکردنِ حد و حدودِ خود، همه کار می کنیم.

ما برای همسر و بچه ها و دوستانِ مان تعیین تکلیف می کنیم، وقتی مطابقِ میل ما حرف نمی زنند و رفتار نمی کنند، فکر می کنیم که کم و کوچک شده ایم و آبرویِ مان رفته.

یعنی شما با من ذهنی خود، شخصیتی که برای خود ساخته و تصور کرده اید، هم هویت هستید. اما آن تصویر ذهنی، شما نیستید، اصل شما نیست.

آیا می توانید این کنترل را از روی مردم بردارید؟ پاسخ می دهید: پس من آن موقع دیگر کی هستم اگر نتوانم فرزندم را هدایت کنم؟ اگر نتوانم همسرم را تغییر دهم؟ اگر نتوانم با دوستم غمخواری کنم و در جایگزینی همسرش که او را ترک کرده، فرد مناسبی را برای او پیدا نکنم، پس، چگونه دوستی هستم؟ ...

خیلی اظهار ذوق و شوق می کنیم که اگر ذهن مان ساده و هشیاری زیر فکرهای مان آزاد شود، از طریق هشیاری حضور، می توانیم، ذهن ساده شده را فعال کنیم، و خرد و زیبایی و برکت را در این جهان پخش کنیم، ... ولی در قدم بعدی که عملاً باید چیزهایی را که چسبیده ایم رها کنیم، گیر می افتیم. نمی خواهیم. مقاومت و سماجت می کنیم.

اینجاست که قانون جبران مطرح می شود. امروز هم قانون تعهد و هماهنگی را خدمت تان توضیح می دهم. طبق قانون جبران، تا شما بهایی را ندهید، پاسخ و انعکاسی را دریافت نمی کنید.

قانون جبران و قانون تعهد و هماهنگی هر دو مربوط به ذهن است. شما و همه ما در ذهن گیر افتاده ایم. ذهن به راحتی واگذار نمی کند و شما باید با قوانین ذهن عمل کنید.

ذهن ما به عوض، بدل کردن، شرطی شده. طبق عادت و مرام ذهن، اگر شما متاعی، موردی، را ندهید، پاسخ و عوض آن را نمی گیرید.

طبق قانون جبران، هم اگر رنجش تان را نیندازید، حضور نمی گیرید.

قانونی هم که در رابطه با گنج حضور، کار می کند، این است که: اگر شما حاضر نباشید پول تان را برای پیشرفت خودتان خرج کنید، پیشرفت نمی کنید. بعضی می گویند: من زرنگم برنامه را دنبال و استفاده می کنم ولی چیزی بابت جبران آن نمی پردازم. مشارکت نمی کنم. کسی هم نمی فهمد و در جریان نیست.

در حالیکه، اگر این زرنگی و ابتکارت را حفظ کنی، نمی توانی از آنچه ارائه می شود، براستی استفاده ببری. این قانون جبران است. باید آنچه را که کسب و دریافت کرده اید، به نحوی، جبران کنید تا بتوانید از دستاوردهای خوب و مثبت دریافت شده، در زندگی تان بهره ببرید. اما اگر بعنوان من ذهنی ایستادگی کنید، بهای دریافتی را نپردازید، نمی توانید مسرت و شادی حضور را عملاً تجربه کنید.

بعضی ها می گویند: الآن در شرایط خوبی نیستم، و این دروغ گفتن، برایم فایده دارد. اگر این دروغ را نگویم، کارم پیش نمی رود و عقب می مانم.

فعلاً پنج سالی دروغ می گویم، وقتی مسائل حل شد و مقداری مال جمع کردم، بعداً راست می گویم.

اما طبق قانون جبران، این دروغ، این شرطی شدگی، این بدست آوردن مجانی، اجازه نمی دهد که ذهن، این دستاوردها را از آن خود بداند: " حالا که زحمتش را نکشیدی، نمی گذارم مال تو شود ".

برای همین، بارها گفتیم: مشارکت کنید. وقتی این آموزش ها را می شنوید، برای اینکه بتوانید از مزایای آن در زندگی تان بهره مند شوید، مشارکت می کنید، ...

بدانید که این دستاوردها در صورتی که بنحوی، جبران نشود، ماندنی نیست و می پَرَد.

امروز در قصه به این مطلب اشاره می کنیم.

فقط شنیدن و نوشتن نیست، باید محتوای آن **جذبِ جان** شود. شما باید قانونِ جبران را که مربوط به ذهن است اجرا کنید، تا ذهن اجازه دهد که شما از آن درون در آیید. ذهن اجازه نمی دهد. منِ ذهنی مثلِ زندانبانی ست که باید کلید را بپردازد و درب را باز کند، تا شما بتوانید بیرون بیایید. اگر قوانینِ ذهن را اجرا نکنید اینکار عملی نیست. قانونِ دیگر، **قانونِ تعهد و هماهنگی** ست. طبق این قانون:

وقتی شما به یک ایده یا باور یا اصلی متعهد می شوید، اخلاق و رفتار و سلوکِ تان با او هماهنگ می شود.

این قانونِ هماهنگی هم مربوط به ذهن است. باید آن را اجرا کنید. بعضی متعهد نمی شوند.

مثلاً" در این آموزش، بنیان راستی ست. راستین بودن و راست گفتاری. انطباقِ عمل با گفتار، اگر صورت نگیرد، پیش نمی رود. شما باید به راستی متعهد باشید. اگر متعهد باشید، باورها و اعمالِ تان با این تعهد، بطور معجزه آسما هماهنگ می شود.

قانون تعهد و هماهنگی، قانونی ست که برای اولین بار، دو روانشناسِ کانادایی کشف کرده اند.

قانون تعهد و هماهنگی بعد از قانون علت و معلول، بزرگترین و مهمترین قانون زندگی ست. تا شما متعهد به چیزی نشوید، فکر و عملِ تان با آن تعهد، هماهنگ نمی شود. برای متعهد شدن، شما باید کارهایی انجام دهید.

یعنی به این نتیجه می رسید که شما می توانید در ذهن کارهایی انجام دهید که می تواند به شما کمک کند تا از ذهن آزاد شوید. یکی از آن کارها، قانون تعهد و هماهنگی ست. چطور متعهد می شویم؟

روانشناسان مورد را بخوبی توضیح داده و نوشته اند.

مثلاً" کسی می خواهد سیگارش را ترک کند. علیرغم آنکه ده بار هم ترک کرده اما باز به سمت سیگار گرایش پیدا کرده.

حال، این فرد، اگر در بین مردم با صدای بلند بگوید: " من سیگارم را ترک کردم "، پایینِ یک **تعهد** است. پس، بلند گفتن این عبارت به خود، یک تعهد است و بلند گفتن بین مردم، تعهد بیشتر است.

اگر بنویسد و اعلام کند، باز هم تعهدش مافوقِ تعهدِ قبلی ست. اگر هزینه ای در این رابطه بپردازد، باز هم تعهدش بیشتر است. البته ممکن است دشوار باشد. همانطور که فردِ سیگاری دوست دارد دوباره به سمتِ سیگار برود.

زحمت و سختی دارد، اما هزینه ای ست که باید پرداخت شود، اگر تحمل نشود، پس متعهد نیست.

اگر یک روز، دو روز، سه روز، پنج روز، ده روز سیگار نکشد در حالِ پرداختِ هزینه ست. هر دفعه دوباره بلند به خود می گوید: من این عادت (یا هر عادتِ دیگری) را ترک کردم و دیگر نمی خواهم سراغش بروم.

کسی که جلوی دوربین، در مقابل هزاران نفر، موضوعی را اعلام کند، به آن متعهد می شود. اگر ما پول مان را در رابطه ای خرج کنیم، بعدها برای شما توضیح می دهیم، این پول از نظر ذهن، مقوله خیلی مهمی ست. برای اولین بار روانشناسی بنام اسکینر، موضوع شرطی شدگی عامل را مطالعه کرد. شما اگر خواستید می توانید موضوع (Operant Conditioning) "شرطی شدگی عامل، یا شرطی شدن وسیله ای، یا ابزاری"، را کمی مطالعه کنید. شاید در فرصتی و برنامه ای، این موضوع را توضیح دهیم.

اصطلاحاً می گویند: پول، وجه و مایه ای ست که جای خیلی چیزها می نشیند.

ما به موضوع و اهمیت پول شرطی شده ایم.

شما اگر مقداری از پول و وقت و تلاش و زحمت تان را، در موردی، بکار ببرید، در حال متعهد شدن هستید. من بارها این توضیح را داده ام که بهتر است شما مبلغی را به گنج حضور، کمک کنید و با دو قانون جبران و تعهد، هماهنگی، موازی شوید.

اولاً با قانون جبران، ذهن اجازه می دهد مطالبی را که می گیرید، از آن خود کنید.

دوماً، به اصولی که از این برنامه می شنوید و دریافت می کنید، متعهد می شوید. بعد از آن خواهید دید که باورها و رفتار و عمل تان، به موازات قانون جبران و قانون تعهد، هماهنگی، همگن شده و همخوانی می یابد. مثلاً ما می گوییم مقاومت نکنید، شما اگر به این مناسبت هزینه ای صرف کنید، خواهید دید که در حال متعهد شدن هستید.

معجزه ای صورت نمی گیرد، فقط قانون ذهن اجرا می شود. یعنی ایده و فکر و رفتار تان با آنچه که متعهد شده اید، هماهنگ می شود. از این قانون به نفع خود استفاده کنید.

فرضاً وقتی شما نمی خواهید مقاومت کنید، من ذهنی، اجازه می دهد که مقاومت نکنید. وقتی مقاومت نکنید، هشیاری آزاد می شود. هشیاری که آزاد شود، پس از مدتی آرام آرام، هشیاری تان رو به افزایش می گذارد. کمی بعد متوجه کارکرد هشیاری حضور خواهید شد و نه ذهن.

هشیاری حضور، اداره امور شما را بدست می گیرد.

ولی ابتدا، ذهن نمی گذارد زیرا قوانین خاص خود را دارد. شما این دو قانون را حتماً رعایت کنید. فکر کنید که قانون جبران و قانون تعهد، هماهنگی چگونه کار می کند؟ روی آن تأمل و در زندگی شخصی تان اجرا کنید. بعضی می گویند، پس از کمکی که کردیم، اتفاق خیری برای ما افتاد.

"نه. معجزه نشده". قانون روانشناختی اجرا می شود. مسئله فقط پول نیست، کسی می تواند با وقت خود قانون جبران را رعایت کند. یکی می تواند زحمت بکشد. وقتی زحمت می کشید، ذهن به شما اجازه می دهد که فکر و رفتار تان را با آن چیزی که نسبت به آن متعهد شده اید، هماهنگ کنید و این در درون صورت می گیرد و شما متوجه آن نمی شوید. به یکباره متوجه انجام کارهایی می شوید که قبلاً انجام نمی دادید.

انعطاف پذیر شده، زود عصبانی نمی شوید و ... زیرا به پرنسیب هایی متعهد گردیده اید.

مثلاً، یکی به راستگویی و راستین بودن متعهد می شود، فردا اتفاقی می افتد که با یک دروغ گفتن، می تواند پنج هزار دلار بدست آورد، ولی اینکار را نمی کند. دروغ نمی گوید و پنج هزار دلار را هم نمی خواهد.

و به همین ترتیب ادامه می دهد.

پس از مدتی متوجه می شود که افکار و گفتار و رفتارش با این تعهد هماهنگ شده. معجزه نمی شود، این راستین بودن آثار خود را بوجود می آورد. بستگی به اعمال خود شما دارد.

به راستی متعهد شده و هزینه اش را هم پرداخته اید، بتدریج آثار این راستی در زندگی تان شکوفا می گردد.

پس، به کسانی که عجله دارند و می گویند: ما طی دو ماه می خواهیم به گنج حضور برسیم، باید گفت: **صبر کنند**.

قانون مزرعه می گوید: نمی توانیم درخت را امروز بکاریم و توقع داشته باشیم که فردا به ما میوه دهد. باید زمان بگذرد. از قانون تعهد و هماهنگی و قانون جبران استفاده می کنیم، همانطور که درخت را می کاریم، حداکثر سعی مان را می کنیم که آب و کود و آفتاب، به آن برسد، ولی باید مدتی هم طول بکشد.

بارها گفته ایم: ما مثل آبی هستیم که می خواهیم پای مان را از گل بیرون بکشیم و به دریا برویم، اما گل پای مان را گرفته و می کشد. گل ول نمی کند.

نباید فکر کنید که من ذهنی و مشتقاتش همچنین، من های ذهنی دیگر، شما را رها می کنند.

اگر تصمیم بگیریم که همین امروز خودمان را از ذهن متولد کنیم، اطرافیان ممکن است مزاحمت ایجاد کنند.

افرادی می خواهند کنترل مان کنند و برای مان درد ایجاد می کنند.

ما در زمین دیگران چیزی نمی کاریم، کنترل نمی کنیم ولی آیا دیگران هم ما را کنترل نمی کنند؟

البته که دیگران برای ما درد ایجاد می کنند. اما ما باید به درجه ای برسیم که وقتی دیگران برایمان درد ایجاد می کنند، بتوانیم فضا را باز کنیم. البته ابتدا، ضعیفیم. ولی با مقداری تلاش، روی خود کار می کنیم.

مثل آن درختی که در پیاده رو کاشته می شود، شب جوانه می زند، صبح مردم لگد مالش می کنند. باز دوباره شب کمی جوانه می زند، صبح باز مردم لگد مالش می کنند.

درست این است که از همان ابتدا دور آن حصار بکشیم، تا بدون مزاحمت و لگد مال شدن، رشد کند. وقتی تبدیل به درخت تنومندی شد، مردم از کنار آن عبور می کنند.

مجدداً مطلبی را از مولانا می خوانیم. امروز می خواهیم شما بدانید که من ذهنی و هشیاری من دار ذهنی ما را به جایی نمی رساند.

یک می وجود دارد که می حضور است و آن به شما کمک می کند. می دیگری که از محصولات زمینی ست و انسان های من دار به شما می دهند مثل تأیید و حمایت روحی یا خشنودی که ما از پدیده ها می گیریم، به ما کمک نمی کنند.

بیا ساقی می ما را بگردان
بدان می این قضاها را بگردان
قضا خواهی که از بالا بگردد
شراب پاک بالا را بگردان
زمینی خود که باشد با غبارش
زمین و چرخ و دریا را بگردان

شما اگر این اشعار را پشت سر هم بخوانید و روی آنها تأمل کنید، خواهید دید که برایتان موثر خواهد بود. از شما بارها خواهش کرده ام که این ابیات را آنقدر بخوانید تا حفظ شوید.

به ساقی می گوید: بیا آن می ای را که باید بنوشیم، بگردان.

ما این عبارت را گفته و خودمان هم می شنویم. با این می که مثلاً "از طریق تسلیم گیرمان می آید، جذب جان ما می شود، قضاها، می گردد.

قضاها آن بلاهایی ست که در اثر مقاومت در مقابل اتفاق این لحظه، به سر ما می آید. که ما می توانیم با نوشیدن می

هشیاری و اراده، با تسلیم و توکل، با پرهیز و صبر، سیر حرکت قضاها و بلاها را بگردانیم. از این به بعد

مقاومت نمی کنیم. شراب بیداری و هشیاری را ساقی دستش گرفته، ما باید آن را بگیریم. ما و ساقی یکی هستیم.

زمین، من ذهنی، ساخته شده از جسم، هشیاری جسمی ست، زمین از فرم و از غبار ساخته شده.

همان گرد و غبار و ابهاماتی ست که در ذهن، بوسیله فکرها و دردها بوجود می آید.

گرد و غبار، فکرها و دردها و نگرانی و ترس و هم هویت شدگی ست که نمی گذارد روشن و شفاف ببینیم.

ما بجای اینکه با چشم هشیاری ببینیم، گرد و غبار را می بینیم.

وقتی هنوز هشیاری پایین است و بالا نرفته ایم. در هشیاری جسمی و فرم هستیم.

"زمین و چرخ و دریا را بگردان"، شما این جهان فرم را بگردان. آیا ما مسلط و اداره کننده جهان فرم هستیم؟ بله.

خواهیم دید، این ما هستیم که به جهان فرم، انرژی می دهیم. این غزل را هم برایتان خوانده ام.

نیندیشم دگر زین خورده سودا

بیا دریای سودا را بگردان

اگر من محرم ساغر نباشم

مرا لا گیر و الا را بگردان

اگر کژ رفت این دلها ز مستی

دل بی دست و بی پا را بگردان

من از، حماقتِ من ذهنی سودا و جنون خورده، نمی ترسم.

شما نمی ترسید. بیا آن دریای جنون، فضای هشیاری را بگردان.

ما می خواهیم به آنجا برویم.

ما مَحَرَمِ ساغر نیستیم!، ما مَحَرَمِ می ایزدی، شرابی که از آنطرف می آید، نیستیم!

"مرا لا گیر".

لا فضای فُرم، فضای ذهن است.

الا فضای خداست.

ما دائم در فضای لا گیر کرده ایم. لا، هر چیزی ست که ما به آن چسبیده ایم ولی خدا نیست. از جنس اصل ما نیست.

اصل ما با اصل خدا یکی ست. در عمیق ترین شناسایی که بوسیله ذهن صورت نمی گیرد، ما با خدا یکی هستیم.

اگر خدا را بشناسیم، خود را شناخته ایم و اگر خودمان را بشناسیم، خدا را شناخته ایم.

کی لا می گیرد؟ شما.

شما به فضای ذهن می روید و هر چه ذهن به شما نشان می دهد، لا می کنید و می گوید: این من نیستم.

هر چه که شما را می ترساند، مضطرب می کند، به سمت خود می کشد، هر وضعیتی که فکر شما را دزدیده و حول

محور آن می چرخید، شما آن را لا می کنید. همه اینها، نه خدا، ست. شما نیستید. اصلاً" هر چیزی که به ذهن تان

می آید، شما از جنس آن نیستید. پس بنابراین چه می ماند؟ هیچی.

شما همان هیچی، همان الا، هستید. شما و خدا هستید. "همان را بگردان". اگر من از مستی کج می روم، اگر انسان

و دلش کج می رود، تو بیا، دل بی دست و پا را، همان خدا، زندگی، که دست و پا ندارد، بگردان.

شرابی ده که اندر جا نگنجم

چو فرمودی مرا جا را بگردان

تو "شرابی ده که اندر جا نگنجم".

شما به ذهن نمی روید که بگوئید: من ذهنی دارم، می خواهم حفظ اش کنم، خدا هم جسم است و تو بیا به من شرابی

بده. که، اندر جا نگنجم، ما یکبار در اثر کاهش بی نهایت زیاد، آمدیم و در جا گنجیدیم.

الآن به من شرابی بده که بیدار شوم، خودم را بیرون بکشم.

شما با این آموزش ها در حال بیدار شدن هستید. می دانید که بی نهایت هستید و در جا نمی گنجید.

میرا هم نیستیم، زیرا از جنس ابدیت و از جنس این لحظه هستیم.

"شرابی بده"، آن شراب کدام شراب است؟ نمونه ای از آن شراب همیشه با تسلیم وارد جان شما می شود.

"تو به من گفتی، جا را بگردان".

ما فرمانده فرم هستیم. ما اداره کننده و خلاق همه فکرهای مان هستیم. آیا ما فرمان هستیم؟ نه.

تمام فرم های ذهنی، باید زیر نظر شما بصورت هشیاری حضور باشند. شما اداره کننده این چهار بُعد هستید. این چهار بعد، جا و مکان، هستند. وقتی در این لحظه عمق بی نهایت داریم، یعنی بی نهایت فضا داریم و حس ابدیت هم می کنیم، جا یا مکان یا فرم، وضعیت ها در ما اتفاق می افتند.

وضعیت ها در شما اتفاق می افتند، پس شما از جنس وضعیت نیستید، وضعیت زیر نظر شماست. شما بجای اینکه با وضعیت ستیزه کنید و از جنس وضعیت شوید، وضعیت ها را در آغوش گرفتید. در شما اتفاق افتاده. اتفاقاً از به اصطلاح بغل کردن و در آغوش گرفتن و یا اتحاد شما با وضعیت هاست که راه حل وضعیت ها و راه حل مسائل بدست می آید. 31

با هر چه ستیزه کنید، از جنس او می شوید. اتفاقاً این من ذهنی با تمام توان می خواهد که ما ستیزه کنیم و به ستیزه تشویق و ترغیب مان می کند.

من ذهنی می گوید: بیا مرا بزن، بکش.

ولی ما نمی توانیم با من ذهنی ستیزه کنیم یا من ذهنی را بکشیم. نه، چون باخشم و خشونت او قوی تر می شود. با بلند حرف زدن، با جدایی با جمع کردن و هم هویت شدن، با جنگ و ایده از بین بردن طرف مخالف خود، او قوی تر می شود. از بین نمی رود، بلکه بصورتی دیگر در ذهن می خزد. اینها راه نیست.

*

چند بیت از مولانا می خوانم، ببینیم آیا حس با سواد و دانشمندی و دانستن، که ما را در ذهن نگه می دارد، در ما هست؟ زیرا، فانوس فرا راه، چراغ روشن کننده مسیر، این است که شما بگویید: نمی دانم. نمی دانم. ولی متأسفانه، من ذهنی، مخصوصاً اگر سوادش بالا باشد می گوید: می دانم. این تصور دانستن ما را در ذهن نگه می دارد.

وقتی می گوئیم می دانم، با دانسته هایمان هم هویت و آنها را رها نمی کنیم و از خرد زندگی بی بهره می مانیم. این ابیات ساده هستند و شما با خواندن آنها متوجه می شوید که جریان چیست. خواندن این ابیات، حداقل این شناسایی را در ما بوجود می آورد که بفهمیم موضوع و منظور زندگی چیست و ما اینجا چه باید بکنیم؟ به چه صورت کار کنیم؟ آیا به همین صورتی که با من ذهنی از دیگران و از زندگی حس جدایی می کنیم و به فرمان او عمل می کنیم، خوب است؟ عاقبت دارد؟

یا نه، موقع مردن متوجه می شویم که اینکارها غلط بوده؟

امروز هم در مثنوی داریم، من ذهنی، که با آن زندگی کرده ایم، باشنده ای گندیده و پر درد بوده.

در حالیکه، اصل مان، خدایی کامل و بی نیاز و پُر از زندگی بوده و همیشه با ما، که او را ندیده ایم.

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۵۲۶

غره مشو با عقل خود بس اوستاد معتمد
کاستون عالم بود او نالانتر از حنا نه شد
من که ز جان بریده‌ام چون گل قبا بدریده‌ام
زان رو شدم که عقل من با جان من بیگانه شد
این قطره‌های هوش‌ها مغلوب بحر هوش شد
ذرات این جان ریزه‌ها مستهلک جانانه شد

ما با عقل من ذهنی، مغرور نمی شویم؟

چه بسیار استادان معتمد و مورد اعتمادی که ستون عالم بوده اند. از جمله همین مولانا که یکدفعه تغییر هشیاری داده، نالان تر از ستون حنا نه شده اند. اینها ستون عالم بودند، یکدفعه تبدیل شده و متوجه شدند که دانش و عقل من ذهنی شرط نیست و ما را به جهنم می برد و به جهنم برده و پر از درد کرده. بنابراین: بیرون پریدم.

حنا نه، ستونی بوده که حضرت رسول، هنگام موعظه، به آن تکیه می کرده. این ستون، در غیاب آن حضرت، (سمبلیک) ناله می کرده. امروز هم در مثنوی داریم، واقعا "وقتی به حضور می رسیم، همه عالم، درختان و حیوانات و انسان ها به ما احتیاج دارند.

آن برکت و آن انرژی که از ما صادر می شود، به بقیه موجودات کمک می کند که زیبایی و توان و جایگاه خودشان را بشناسند. بنابراین، بعید نیست که یک درخت وقتی به یک انسان کاملاً" به حضور رسیده که برکت خدایی مرتب از او تشعشع می کند برسد، از او تأثیر بپذیرد.

من از جان من ذهنی بریده ام و قبایم را مثل گل دریده ام و جان من با عقل من بیگانه شده.

پس اگر، باشنده ای از جنس هشیاری شویم، جنس مان مادی نیست. الآن، به جان ریزه ها تقسیم شده ایم. به اصطلاح، به فکرهای مختلف که با آنها هم هویت هستیم، تقسیم شده ایم. اینها اجزای ذهن هستند. یک قسمت مان اینجا، یک قسمت مان آنجاست، این ها جان ریزه اند. این الگوها فعال و حس وجود در آنهاست، این جان ریزه ها که در ماست، هر از گاهی بالا می آیند و مقاومت می کنند. وقتی شما تسلیم می شوید، مستهلک جانانه می شوند. ما الآن راه آن را پیدا کرده ایم. هر الگوی من دار که در شما بالا می آید و شما این لحظه را می پذیرید و ناکارش می کنید، آن جان ریزه را که گیر افتاده بیرون می کشید و هشیاری را افزایش می دهید.

در نقطه ای، خواهید دید که از جنس هشیاری حضور هستید و از جنس عقل من ذهنی نیستید.

خامش کنم فرمان کنم وین شمع را پنهان کنم
شمعی که اندر نور او خورشید و مه پروانه شد

" خاموش می کنم ". حرف نمی زنم.

دوباره به سکوت و خاموشی رسیدیم.

شمعی را که در درون من روشن شده، حفظ و حراست می کنم، زیرا نور و حرارت و حرکت و رقص و بیداری آن نشانی از نفوذ و اعتبار آن نور عالم گیر و حرارت و حرکت و رقص و بیداری آن هشیاری ناب است که در من مشتعل شده. کُل و جزء، خورشید و ماه، مثل پروانه دور آن مستعد، آن شمع که در درون من افروخته شده، می گردند.

بر ده ویران نبود عُشر زمین کوچ و قَلان

مست و خرابم مَطْلَب در سخنم نقد و خطا

بر ده ویران، مالیات نمی بندند. اگر ذهن من دار هم که تمثیل ده است (بارها گفته ایم) متلاشی شود، دیگر پرداخت مالیات لزومی ندارد. مالیات درد است. عُشر زمین، یعنی یکدهم محصول زمین، سرانه و مالیاتی بوده که می دادند. کوچ و قَلان هم مالیات است. قَلان، سرانه ای بوده که احتمالاً در ازای هر نفر می بستند. کسی هم که کوچ می کرده باید مالیات می پرداخته. یا مثلاً کسی در شهر مقیم بوده و از تسهیلات شهری استفاده می کرده. اما به نظر من اینها سه نوع مالیاتی ست که ما وقتی در ده آبادان زندگی می کنیم، می پردازیم. ده، فضای ذهن است و شهر هم فضای هشیاری حضور است. اگر ده ما ویران شود دیگر لازم نیست مالیات بپردازیم، یعنی درد بکشیم.

*

حال، قسمتی از مثنوی را برایتان خواهم خواند که می گوید: شما نباید در زمین دیگران خانه بسازید. وقتی دیگران را زیر سلطه در می آوریم و توقع داریم که بگونه ای خاص رفتار کنند، بنحوی که از نوع اخلاق و رفتار و روش آنها، حس زندگی کنیم، این به معنی خانه ساختن یا کِشت کردن، در زمین دیگران است. باید مالیات آن را نیز، که درد است، بپردازیم. در رابطه با کوچ هم، همان کوچیدن از یک الگوی ذهنی به الگویی دیگر است. که ما باز درد می کشیم. قَلان هم، سرانه ای ست در برخورد با هر من ذهنی. در صورتیکه من ذهنی داشته باشیم و ده ما ویرانه نشود، حقیقتاً باید درد بکشیم.

به ازای آدم هایی که در اطراف ما هستند و با ما برخورد دارند، من ذهنی دارند و درد حمل می کنند، اگر فضا را باز نکنیم، باید مالیات بدهیم. مالیات آن هم دردی ست که در برخورد با این آدم دریافت می کنیم. بحث و جدل و واکنش و رنجش، مالیات و سرانه ای ست که می پردازیم برای اینکه با آدم ها زندگی کنیم. می دانید چرا این مالیات ها را می پردازیم؟ زیرا، ده مان ویران نشده. ما باید ده را ویران کنیم.

منتهی ده را چنان بنا کرده و آراسته ایم، که فضای امنیتی کاذب و راحتی ست. بمحض آنکه قسمتی از آن تکان می خورد، می ترسیم. نمی گذاریم ده ویران شود. اگر ده ویران نشود ما باید هزینه و مالیات ها را بپردازیم. اگر این ده ویران نشود، محال است که دست از سر مردم برداریم. ما از آنها نیاز و آرزوها و خواهش های خود را جستجو و مطالبه می کنیم، آنها باید ما را خوشحال و راضی کنند. باید به ما تشخص و غرور و احترام و شخصیت بدهند. و این در حالی ست که خود فاقد آن هستند و این درد دارد.

ما نگوییم: فرزندانم، تو باید این رشته را بخوانی که آدم حسابی بشوی تا من احساس غرور کنم، احساس مباحثات و سرافرازی کنم از اینکه تو را بزرگ کرده و به این نقطه رسانده ام و ... اگر اینکار را بکنیم باید مالیات آن را که درد است بپردازیم.

درد، بدن ما را خراب می کند. این بدن، برای درد ساخته نشده. این بدن برای این ساخته شده که تشعشع زنده زندگی را دریافت کند. تشعشع زنده زندگی را وقتی دریافت می کنیم که هویت مان را از این بدن بکنیم و مطمئن شویم که ما مساوی بدن مان نیستیم. مولانا می گوید:

"مست و خرابم". بنابراین، همه ما مست و خراب انرژی و شراب زندگی شویم.

وقتی، در فضای یکتایی و مست خدا هستیم، فکرهای خودمان را خودمان تولید می کنیم، در حال مستی هر حرفی می زنیم، در سخن ما نطق خوب و نطق بد، سخن حسابی و سخن خطا، خطابه و مکالمه خوب و بد مَطْلَب. یعنی تو در ذهن منشین و با الگوهای ذهنی قضاوت نکن:

تو باید اینطور حرف می زدی، باید این را می گفتی، چرا آن صحبت را کردی و ...

بارها هم گفتیم: در انرژی زنده و حی و حاضر، زندگی هست نه در حرف.

در پیغام های تلفنی هم، من از مردم خواهش می کنم: وقتی زنگ می زنید، گوشی را بردارید و هر چه را که از دلتان بر می آید بگویید، وصل به زندگی بگویید و نگران درست یا بد گفتن آن نباشید.

تمام تمرکز ما به این است که در فضای یکتایی باشیم و حرف بزنیم. نگران خوب یا بد شدن آن نیستیم. اما می گوید:

تا که خرابم نکند کی دهد آن گنج به من

تا که به سیلیم ندهد کی کشدم بحر عطا

بحر عطا، همان فضایی ست که به ما این انرژی ها و این برکات را می دهد، همین فضای یکتایی ست.

دریای بخشش، زندگی، تا این ده را خراب نکند، نمی تواند گنج حضور را به شما بدهد. پس زندگی دنبال خراب کردن آن روستاست. تمام اتفاقات بد که بر ایمان می افتد، برای این است که می خواهیم ده را آباد نگه داریم.

بگذارید این ده خراب شود. زندگی می خواهد ده را خراب کند و شما را از درون آن بیرون بیاورد، تا ده خراب نشود، به گنج حضور دست یافتن، ممکن نیست.

اگر فرم و نقش ها و غم و اندوه و هم هویت شدگی های ما را سیل نبرد، چگونه می توانیم به بحر عطا، بحر بخشش برسیم. تا ما از این خرده ریزها و آلودگی ها زوده نشویم و آنها را از خود نکنیم، چگونه می توانیم به بحر یکتایی برسیم؟ نمی توانیم برسیم.

مرد سخن را چه خبر از خمشی همچو شکر

خشک چه داند چه بود ترللا ترللا

انسانی که کلیشه ای و قالبی، به حرف، و سخنوری، معتقد است و رعایت قوائد و دستور زبان را جدی و قابل توجه فراوان قلمداد می کند، از خاموشی چون شکر چه خبر دارد؟! نمی گویم که در حرف زدن قوائد و دستور زبان را رعایت نکنیم ولی هم هویت و جامد نشویم. " شما زنده و شاد باش، هر چه دلت می خواهد بگو "

" از جنس زندگی باش، هر طور که می خواهی حرف بزن "، اما شخصی که به حرف و سخن اعتقاد دارد، زندگی را در حرف زدن و هر چه بیشتر حرف زدن، می بیند و می خواهد در حرف، از مردم پیشی گیرد، خبر از خاموشی چون شکر، ندارد.

وقتی خاموش هستیم، در حرف مان خرد وجود دارد. رقص زندگی وجود دارد. اصلاً " صحبت های مولانا، رقص زندگی ست.

برای همین است که می گوید: خشک نمی فهمد که تر چگونه می رقصد.

کسی که با الگوهای جامد و بسته و هم هویت شده و داگماتیک است و حقیقت، معنی و اصلیت را عناصر جامد و بی روح می بیند، چه می داند که تر چگونه می رقصد؟ ترللا ترللا. تر، فقط بلد است که چگونه می رقصد. تر، همان انسان انعطاف پذیر است، فضای پذیرش زیر فکرها را باز کرده، در این بحر در این بحر همه چیز بگنجد، چون همه چیز گنجد و خودش با هیچ چیز هم هویت نیست، بنابراین هم اصل اش در حال رقص است و هم فرم ها در حال رقصند.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۲۶۳

در زمین مردمان خانه مکن

کار خود کن کار بیگانه مکن

نباید در زمینی که به دیگران تعلق دارد، خانه ای بسازی. کار خود را بکن و برای بیگانه کار مکن.

نباید در ذهن مردم چیزی بکاریم. اگر اینکار را انجام دهیم، باید مالیات بپردازیم.

مالیات آن درد است. شما نمی توانید یکی را زیر کنترل بگذارید و بگویید: اینطور فکر، اینطور عمل کن. این برای شما درد خواهد داشت. مالیات باید بدهید چون زمین مردم است.

هریک از موجودات، آدم‌ها در مرحله خاصی از پروسه رشد و تکامل خود هستند. سیر تکاملی هر یک از ما مسیر خاص و تعیین شده خود را طی می‌کند، هر مسیر، هر مرحله از این نمو و حرکت، بطور عادی و طبیعی خود باید سپری شود. دخالت‌های نامناسب و غیر ضروری و نا بهنگام در امور دیگران، چه بسا پیشرفت آنها را در مسیر تکاملی شان به تعویق می‌اندازد. دخالت در امور دیگران، در زمین مردم خانه ساختن، خصوصاً در صورتیکه فرد دخالت کننده صلاحیت لازم را نداشته باشد، درد آفرین خواهد شد زیرا دخالت کننده از صلاحیت و میزان و محدوده تعیین شده حرکت خود فراتر رفته و تعادل در دو سیستم را به هم می‌ریزد و مانع ایجاد می‌کند. نتیجه و حاصل این عدم تعادل، در دو سیستم، درد ایجاد خواهد کرد.

"کار خود کن"، تو به بودن خود زنده شو، از ذهن خودت را بکن، ذهن را ساده کن.

یک بودن پیوسته به زندگی، یک هشیاری حضور، دائماً ناظر ذهن خود است، فکرهای خود را خلق می‌کند، در جهان بیرون خلاقیت و ابتکار به خرج می‌دهد، می‌تواند با انرژی عشقی، ابعاد بدنی فیزیکی خود را با تغذیه صحیح، سالم نگه دارد و بعد فکری هنری خود را باردارتر و خلاق تر کند.

پس روی خود متمرکز شده می‌گوییم: من یک درخت هستم که میوه خود را می‌دهم. من باید خودم فکرهای خود را از طریق بودن خود خلق کنم.

وقتی بودن، تثبیت، و با زندگی یکی و در فضای یکتایی مستقر می‌شویم، ذهن و زبان در اختیار و کارگر آن بودن اند.

من آن بودن مستقلم و روی خود متمرکزم و با دیگران هم کاری ندارم.

همینکه بخواهم به حرف من ذهنی ام گوش کنم، چون من ذهنی ام به بیرون وصل است، باید در زمین دیگران بکارم، در زمین دیگران خانه بسازم. یعنی در کارهای مردم دخالت کنم. ولی چون نمی‌خواهم اینکار را بکنم و باید روی خود متمرکز باشم، اگر در ذهن، دیگری را مسئول خوشبختی و یا بدبختی خود بدانم، غلط است.

کیست بیگانه؟ تن خاکی تو

کز برای اوست غمناکی تو

بیگانه کیست؟ بیگانه، جسم توست که از خاک پدید آمده. همان جسمی که برای آن دل می‌سوزانی و غم می‌خوری و سخت بدان توجه می‌کنی. این بیگانه، هشیاری جسمی، من ذهنی توست. برای اوست که شما غمناکید.

بخاطر من ذهنی و توهمات اوست که ما غمناک هستیم. پس در حقیقت، اصلیت ما بیگانه با توهمات من ذهنی: رنجش و کینه و خشم و عدم بخشش و ملامت خود و دیگران و تأیید طلبی و عیبجویی و عیب بینی، و ... و همتا و آشنای شادی و فساداری ست.

تا تو تن را چرب و شیرین می‌دهی

جوهر خود را نبینی قریبی

تا زمانی که جسم مادی خود را با غذاهای چرب و شیرین پرورش می دهی، هرگز نمی توانی روح را قوی و نیرومند ببینی. (توجه به نفسانیات و شهوات، روح را خموده می سازد).

تا زمانی که روی منِ ذهنی و خواسته های روانشناختی متمرکز هستیم، تأیید مردم را می طلبیم و در خوب جلوه دادن تصویر خود به مردم، تلاش می کنیم و ترمیم و تعمیر نواقص منِ ذهنی، و تلافی توهین به آن، در رأس وجودمان قرار گرفته و مشغول این نوع توهمات هستیم، جوهر وجود ما رشد نخواهد کرد و منِ ذهنی مانع آزادی هشیاری حضور می شود.

پس ما کار خودمان را می کنیم و حواس مان زنده شدن به حضور است تا از آن موضع فکر و عمل کنیم.

گر میان مُشک تن را جا شود

روز مردن گند او پیدا شود

اگر فرضاً "بدن آدمی را در میان مُشک هم قرار بدهند، باز پس از مرگش بوی گند از آن بلند می شود. هم هویت شدگی ها و درد و حس جدایی منِ ذهنی را هم اگر با الفاظ قشنگ و عبادات و ... بعنوان مُشک و عطر خوشبو بپوشانیم، عاقبت، اثر گند و توهمی بودن و فریبندگی و گمراه کنندگی آن پدیدار خواهد شد. این مطالب بسیار گویا و آموزنده هستند.

مُشک را بر تن مزین بر دل بمال

مشک چه بُود؟ نام پاک ذوالجلال

مُشک را بر جسمت نزن، بلکه آن را بر دلت بمال.

مشک چیست؟ مُشک نام پاک خداوند بلند مرتبه ست که ذکر نام های او قلب و روح را لطیف و معطر می سازد. به منِ ذهنی، به جسم ناپایدار و گذری، مُشک را نزن، بر دل ات بزن. دلی که با خدا، فضای یکتایی، زندگی، پیوند ابدی خورده و پایدار و ماندنی ست. مُشک به قلمرو بودن ات بزن. آنجا که از محدوده خاکی، جهانی، جسمانی، خارج می شوی و حضور اعلی و نامتناهی بودن را تجربه می کنی.

آن منافق مُشک بر تن می نهد

روح را در قعر گُلخن می نهد

آن منافق، مُشک را، بر جسمش می مالد ولی روح خود را در ژرفنای آتشدان قرار می دهد. منافق، مُشک را، جوهر زنده زندگی را، نام پاک خدا را، انرژی ایزدی را، روح و هشیاری را بر درد و حرص و رنجش و دو بینی و هوی و هوس و حسد می مالد و هزینه می کند و زیر آتشدان می برد. گُلخن یعنی تون حمام، آتشیخانه حمام، جای بسیار کثیفی در حمام های قدیمی. وقتی روح ما در عذاب و درد و هم هویت شدگی و جدایی و ... باشد، نیکوکاری و عبادت و الفاظ زیبا روییدن سبزه در گلخن را مانع نمی شوند.

بر زبان نام حق و در جان او

گندها از فکر بی ایمان او

آن منافق، نام حق را ظاهراً بر زبان می آورد ولی روحش بواسطه افکار بی ایمان وی، بوی گند می دهد. نام حق بر زبان اما در دل اش، گندها و مرض، از بی ایمانی وجود دارد. فکر بی ایمان او فکری ست که به زندگی وصل نیست.

کسی که حضور را تجربه می کند، دو هشیاری را تجربه می کند، یکی بودن و یکی هشیاری ذهنی. ولو اینکه کمی هم من دارد اما همیشه میزان حضور و میزان من تغییر می کند.

اینطور نیست که یکی صد در صد حضور باشد و هیچ منی، نداشته باشد. حتی در طول روز می بینیم کسی که هشیاری حضور را تجربه کرده باشد، بفهمد که از جنس بودن است، یکدفعه جاذبه جهان بیرون او می کشد. هنوز من او وجود دارد. زیاد و کم می شود.

ما باید بدانیم که اگر فقط هشیاری جسمی داریم، گرچه بر زبان مان نام خداست اما درد می کشیم و می ترسیم و می ترسانیم، درد را پخش می کنیم و این به صلاح مان نیست.

ذکر با او همچو سبزه گلخنست

بر سر مَبَرَز گلست و سوسنست

ذکر خدا در دهان منافق، مثل سبزه ای ست که در گلخن حمام بروید. یا همچون گل و سوسنی ست که روی مستراح بدمد. جای گل و سوسن آنجا نیست. اگر قرار باشد که وجود ما تماماً من ذهنی پر درد باشد، با زبان، دعا کردن و عبادات و نذر و نیاز و کارهای خیر انجام دادن و حتی نیت خیر ... بدرد نمی خورد. ما نمی توانیم با زبان، کلمات قشنگ عنوان کنیم اما زیر زبان هم هویت شدگی با درد داشته باشیم. چه در قالب دین یا علم، ما باید تبدیل شویم.

آن نبات آنجا یقین عاریتست

جای آن گل مجلسست و عشرتست

بی گمان، آن گل و گیاه در آنجا عاریتی ست. زیرا جای شان آنجا نیست. جای روییدن گل سوسن، در تون حمام یا در لجن مستراح نیست، بلکه در مجلس دوستان و محفل جشن و سرور است. توجه کنید که مولانا، من ذهنی و دردهایش را به چه تشبیه می کند، تشبیه به این صراحت، جهت جلب توجه ما به این موضوع مهم است.

ما فکر می کنیم که با به زبان آوردن یکسری الفاظ زیبا، ولی با دلی پر کینه و ترس و جدایی و غیبت و عیبجویی و عیبگویی و عیب بینی، پر از راههای پخش درد و پر از کنترل دیگران، وظایف خوب انسانی خود را بجا آورده ایم، اما این طرز تفکر درست و شایسته نیست.

طَبِیَّاتِ آید به سوی طَبِیْن

لِلْخَبِیْثِیْنَ الْخَبِیْثَاتِ است هین

زنان پاک بسوی مردان پاک می روند. آگاه باش که زنانِ ناپاک از آن مردانِ ناپاک اند.

ذهن، در اصطلاح مولانا، زن است و حضور، مرد است.

ذهنِ پاک، یعنی عاری از حس هویت و وجود.

ذهن پاک نصیب انسان پاک یعنی هشیاری حضور می شود. ما اگر بگذاریم حس وجود در ذهن مان بماند، محال است که به حضور برسیم. نمی توانیم اینکار را بکنیم.

منظور ادیان نیز همین بوده که از فضایِ حس وجود در ذهن، به فضایِ یکتایی برویم. یکی از تله ها این است که ذهن مغشوش و پر درد را که حس وجود در آن است بعنوان یک ذهن پاک تلقی کنیم که می تواند خلاقیت و خرد زندگی را به ظهور برساند. پخش کند.

پس، زن پاک نصیب مرد پاک می شود و مرد پاک، حضور و زن پاک، همان ذهن است.

ما همیشه روی ذهن اثر می گذاریم. چگونگی وضعیت هشیاری ما، روی ذهن اثر می گذارد. اگر در مدارِ هشیاری جسمی باشیم، و یا در مرحله هشیاری حضور، ذهن تابع و فرمانبردار است. اگر از موضع هشیاری حضور با ذهن برخورد کنیم، خلاقیت ها و ابتکارات ذهن، متأثر از خرد زندگی، پر بار و شکوفان و سرشار از بالندگی ست. مصداقِ عینی "مرد روی زن اثر می گذارد".

کین مدار آنها که از کین گمرهند

گورشان پهلوی کین داران نهند

کینه توزی مکن. زیرا کسانی که از کینه توزی گمراه شده اند، گورشان را در کنار گور کینه توزان قرار می دهند. کینه، یکی از خصوصیات زندگی در ذهن است. ما کینه داریم و هر کسی که کینه دارد، اول رنجش و خشم داریم بعد بتدریج کهنه شده و تبدیل به کینه می شود. کینه را نمی توانیم از دل مان بیرون بیاوریم، باید بدانیم اگر کسی کینه دارد تمام فکرها و اعمالش آلوده می شود.

شما نمی توانید نسبت به کسی کینه داشته باشید و بگویید که من فقط با این یک شخص کینه دارم و با بقیه هیچ کاری ندارم. مطمئن باشید آن کینه آلودگی را به همه شئونات زندگی شما، به روابط شما با همسر و فرزند و دوستان تان می ریزد. سم در امورتان خواهد ریخت.

مردم کینه های فردی، قومی، ملی حمل می کنند. دو نفر که کینه قومی دارند، نمی توانند در مذاکره با هم به توافق برسند. اول باید روی خود کار کنند و خودشان را آزاد کنند. دو تا حضور فوراً با هم به توافق می رسند، دو آدم پُر از کینه به توافق نمی رسند. هر دو می ترسند، هر دو خشمگین اند، هر دو رنجیده اند. مولانا می گوید: کینه نداشته باش زیرا آنان که از کینه گمراه شده اند، مرده اند و گورشان هم پهلوی آنهاست ست که قبلاً کین دار بوده اند.

اصل کینه دوزخست و کین تو

جزو آن کُست و خصم دین تو

اصل و ریشه کینه توزی همان دوزخ است. کینه تو جزوی از آن کل است و دشمن دین و ایمان توست. کینه توزی دشمن آرامش و امنیتِ خاطرِ توست. جهنم همین فضای ذهن من دار است. اصل کینه جهنم درون انسان است و کین توجزو آن کل است و خصم دین تو. "ای دیدن تو دین من، وی روی تو ایمان من"، این دین، این اعتماد، همان حضور است. هر موقع که شما با خدا و با زندگی، با فضای وحدت، یکی شدید، دین و اعتماد و آرامش، پیدا کردید. این دین حضور، دین غرابت و یکتایی ست. کینه، عداوت و دشمنی و بدخواهی، جزو جهنم وجود توست و مانع می شود که تو از جهنم وجود، هستی، آفریده، خارج شوی. پس اینکه حافظ می گوید: "که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکل ها"، ما الآن می فهمیم که چرا قانون جبران، می گوید کینه ات را باید ببندازی. شما نمی خواهید کینه تان را ببندازید، اتفاقاً اگر هم شما بخواهید ببندازید، وقتی کینه قومی ست، بقیه نمی گذارند: همه کینه داریم. اینها بدند. اینها فلان کار را کرده اند، آبا و اجداد ما را کشته اند و ... کینه طایفه ای، کینه خانوادگی، خصم و دشمن امنیت و آرامش توست. فقط یک کینه، نسبت به یک نفر کافی ست که زندگی ما را مشوش و زهرآگین کند.

چون تو جزو دوزخی پس هوش دار

جزو سوی کل خود گیرد قرار

از آن رو که تو جزو دوزخ هستی پس آگاه و بهوش باش که سرانجام جزو به کل خود می پیوندد. وقتی اهل ذهن هستیم، وقتی حس وجود داریم، دوزخی ایم. ما با آدم هایی که در ذهن زندگی می کنند علاقمندیم. اگر درد زیاد دارند و من هم درد داشته باشم، از آنها خوشم می آید. از آنهایی که آرامش و صلح را در جهان پخش می کنند، راضی و خشنود نیستم، ستیزه و جنگ را ترغیب و تهییج می کنم. چون درد دارم. در دوزخ زندگی می کنم. حال، اگر یکی از ما، جزو دوزخ است، باید حواسش جمع باشد، این جزو، سوی کل خود می رود. بالاخره کین تو را به آنجا می کشاند. همه صحبت ها در این قسمت از مثنوی برای این است که شما گولِ حرف را نخورید. کسی که آن زیر لایه به لایه درد و هم هویت شدگی و حس جدایی را چیده، گر چه ممکن است حرف های قشنگی هم بزند، اما این حرف های قشنگ بدرد نمی خورد. مولانا، به شما هشدار می دهد که چه چیزی شما را به کجا می کشاند.

چون تو جزو جنتی ای نامدار

عیش تو باشد ز جنت پایدار

چنانچه، کسی یکتایی را شناخته، با آرامش و سکوت و گسترده‌گی و جنت عجین شده باشد، اگر گهگاهی به جهان ذهن و فُرم، کشیده شود، فوراً "برمی گردد. برای اینکه ساکن و اهل و جزو آنجا نیست، حالش بد می شود. پول و مادیات نمی تواند آسمان و عدن را به گرفتاری و محدودیت بکشانند.

پول، تأیید، مقام، ارزش های ذهنی، نمی توانند این انسان ها را به جهان مادی و دنیا، به گذرا و فانی، بکشانند. زیرا این انسان ها عمق و گسترده‌گی و سیالی و یکتایی و زندگی را شناخته و از جنس آن شده اند. زندگی را دست به نقد حس و تجربه می کنند، چرا به ذهن بروند و زندگی را از چیزهایی که ذهن فقط تصویر و مفهوم کرده بگیرند؟! بنابراین، عیش و شادی و زندگی این نوع آدم ها، مولد بهشت ماندگار، پایان ناپذیر و پایدار است. شما در مجموعه این نوع آدم ها هستید.

تلخ با تلخان یقین مُلَحَق شود

کی دم باطل قرین حق شود؟

یقین بدان که هر چیز تلخ و بدخیم، به تلخ ها می پیوندد. یعنی مردم ناپاک و بد نهاد که در واقع گوهر ناسره دارند به اشخاصی مانند خودشان ملحق می شوند. سخن یاهو کی می تواند همطراز و همراه سخن حق شود؟ مسلماً نمی تواند چون جمع نقیضین محال است.

(پس هر کس بر اوصاف خود محسوس شود و در زمره هم صفتان خود قرار گیرد. کند همجنس با همجنس پرواز).

هر کس که تلخ است، از جنس تلخی، هر کس که از جنس خشم است، اضطراب دارد، با درد هم هویت شده، از

جنس تلخی ست. بنابراین به زمره و دسته تلخان ملحق می شود. جنس به سوی جنس می رود.

کی دم باطل قرین حق شود؟ وقتی بافت من ذهنی را حفظ و حمایت می کنیم، حرف و عملی که از آن نشأت می گیرد با انرژی منفی و آلوده آغشته شده. باید ببینیم، ما الآن از چه جنسی هستیم؟ غایب بودن در لحظه، زندگی نقد و زنده را از دست دادن است. خود بینی و بطالتی ست که همتایی و همخوانی و توازن با جان و جوهر و چیستی زندگی ندارد. بهترین راه حل، تسلیم است. تسلیم در لحظه، مزه زندگی حقیقی را به ما می چشاند.

ای برادر تو همان اندیشه‌ای

ما بقی تو استخوان و ریشه‌ای

گر گُلست اندیشه تو گلشنی

ور بود خاری تو هیمة گلخنی

ای برادر معنوی، ماورای محسوسات، روحانی و غیر مادی، گوهر و حقیقت تو، همان اندیشه و هشیاری حضور توست و غیر از آن اندیشه، تنها استخوان و رگی.

اگر اندیشه تو مانند گل، وصل به لامکان و جهان حضور است، نگاه کن، ببین که گلشنی وگر اندیشه ات در سطح ذهن، مانند خار، ناسازگار، زخم زننده و تیز باشد، تو همچون هیزم گلخنی که باید بدانجا افکنده شوی. اندیشه ای که از حضور، بدون مانع مادی، سرچشمه می گیرد، یک اندیشه من دار ذهنی نیست، اندیشه دیگری ست. پس مولانا در اینجا نمی گوید: ای برادر تو همان اندیشه من دار ذهنی هستی، بقیه اش همه استخوان و ریشه ای، نه آن را نمی گوید.

پس ما همه اش این حضور هستیم. اندیشه در اینجا به معنی حضور است. اراده و خویشتن داری و سکون. اگر حضور، اندیشه کرد و تأمل و تفکر و نظر را به ذهن داد و ذهن آنها را عملی ساخت، این فکر، این نظر و قوه ذهنی و عمل که از آن فضا می آید، متعالی ست، بر گستره جان، برکت دارد. خلاق و بالنده و سازنده ست. در اینصورت متعاقب آن اندیشه، زندگی ما گلستان، گلشن و گلزار می شود. پس: ما باید اول از جنس بودن، از جنس حضور باشیم.

امروز هم مولانا به ما گفته: درست است که من چهار بُعد دارم و این بُعد ها دور من می گردند، اما من از هیچیک از این ابعاد نیستم. اما اگر اندیشه ام سطحی و جامد و من دار و ذهنی، خار باشد، مثل هیزم آتشدان حمام هستم. درد و رنج متحمل شده و خواهم سوخت.

بیشتر مردم هم در آتشدان حمام، در حال تحمل درد و رنج و سوختن هستند. در انواع دردهای خود می سوزند. خیلی از این آدم ها باسواد هم هستند. حتی ممکن است تحصیلات شان، در سطح دکترا باشد، اما این مقوله، به سواد و مدرک ربطی ندارد. گاهی اوقات سواد ما را نگه می دارد. ما فکر می کنیم: می دانیم. ولی این معما و چیستان، با علوم معمولی از جنس ذهن و فکر، حل نمی شود.

روانشناسی به ما کمک می کند قوانین ذهن را بشناسیم، که بسیار مفید است. همین قانون تعهد و هماهنگی، را روانشناسی به ما آموزش می دهد. قانون جبران را روانشناسی اجتماعی به ما می آموزد. همچنین یکسری قوانین دیگر ...

شما به اجرای این قوانین همت کنید، خواهید دید که ذهن به شما اجازه بهره برداری از آموخته های تان را می دهد. این ذهن، مثل یک حیوان چموش است. اگر به آرامی با او رفتار کنید، اجازه می دهد، از تعالیم و مطالعات و تجارب، استفاده کنید و حتی خودتان را از آن بیرون بکشید. اما اگر بخواهید سرسختی و ستیزه بکار ببرید یکدفعه بیدار شده و پافشاری و سماجت و مقاومت می کند و نمی توانیم از پس اژدهای سرکش نفس برآیم. این اژدهاست. این نفس اژدهاست او نمرده ست از غم بی آلتی افسرده ست.

اتفاقاً باید بی آلتش کنیم، بهانه به دستش ندهیم، به آرامی و ملایمت با همان قانون تعهد و هماهنگی، قانون جبران با آن برخورد کنیم. شما متعهد به آموزش هایی که از مولانا می گیرید می شوید و هزینه اش را هم می پردازید به ترتیبی که صحبت اش را کردیم. مثلاً، می نویسید. وقتی می نویسید، (بارها گفتم بنویسید). متعهد می شوید.

اولش نوشتن کمک می کند برای اینکه به این آموزش متعهد می شوید، بین دوستان، در خانواده بلند بگویید:
من نمی خواهم غیبت کنم. نمی خواهم کسی را کنترل کنم. نباید خجالت بکشیم، باید بگوییم:
من این آموزش را یاد گرفتم، دیگر غیبت کسی را نمی کنم. وقتی به اینکار متعهد می شویم، فردا می بینیم که
رفتارمان و گفتارمان با آن هماهنگ می شود.

گر گلابی بر سر حیبت زنند

ور تو چون بولی بروننت افکنند

اگر گلاب هستی مردم به سرو صورتشان می زنند ولی پیشاب را بیرون می ریزند. پس این گلاب از جنس هشجاری
حضور، زندگی و طراوت و زیبایی، جانفزاست و آن پیشاب از جنس زائد و بی مصرف، انرژی باطله ای ست که
از من ذهنی صادر می شود.

طبله‌ها در پیش عطاران ببین

جنس را با جنس خود کرده قرین

به صندوقچه عطاران نگاه کن که منظم و مرتب، هر جنسی را کنار همجنس خود گذاشته اند.
صندوقچه عطاران، جنس را با همجنس خود همدیف و همتا و قرین کرده.
به عبارت دیگر، هر کس که از جنس حضور، از جنس کمال جان است، فضای وسیعی ست که عموم در آن می
گنجند، نقص را پایه کمال می داند و هر کس را در هر نقطه ای که هست، ارج می نهد و می داند که همان نقطه و
لحظه، نقطه و لحظه پیشرفت اوست. خودش را مسئول تغییر مردم نمی داند. به ویژگی و صفاتی آراسته می شود که
با آنها سنخیت و وحدت و همخوانی دارد.
کسی که از جنس درد و دنیاست، حتماً دیگران را کنترل می کند، حتماً عیب و نقص می بیند، عیب ها را هم به
زبان می آورد و بعنوان دستاوردی برای تمجید خود و تحقیر دیگری بکار می برد، پشت سر مردم حرف می زند،
معترض است و در حرص و ستیز.

جنسها با جنسها آمیخته

زین تجانس زینتی انگيخته

عطاران از آمیختن این جناس همگن با یگدیگر و ایجاد تجانس مناسب، آرایش و زیبایی پدید آورده اند.
طبله های همجنس را کنار هم گذاشته، زیبایی ارائه می دهند.
شما هم عطار زندگی هستید، جذبه ها و ویژگی ها و خصوصیات زیبای زندگی را جور کرده، در اطراف خود چیده
و خود را به آن حالات و کیفیات، مزین ساخته اید.

گر در آمیزند عود و شگرش

بر گزیند یک یک از یک دیگرش

اگر مثلاً "دو جنس ناهمگن مانند عود و شکر در هم آمیزند و در کنار یکدیگر قرار دهند، عطار می داند که اینها همجنس نیستند، خُو و بو و طبع این دو با هم سازگار نیست، آن دو را از یکدیگر جدا می کند. (انبیاء نیز آمده اند تا صالحان را از طالحان تمیز دهند و آنان را از هم جدا سازند).

*

یک قسمت دیگر از دنباله همین مثنوی را برایتان می خوانم:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت ۳۰۱

وصل پیدا گشت از عین بلا

زان حلاوت شد عبارت ما قلی

وصال از درون بلا آشکار شد، و از آن شیرینی وصال، عبارت "دشمن نداشته است"، پدید آمد.

ماقلی آیه قرآن است، می گوید: ما دشمن تو نیستیم.

عین بلا، از من ذهنی بر می خیزد. مادامی که روح انسان در حصار ذهن و جهالت اوست، در بلاست و جدا از اصل و دور از وصل به دریای جان.

ولی اگر بیدار شویم و این بلا و درد را هشیارانه تحمل کنیم، شیرینی آن پدیدار می شود. درد هشیارانه شیرینی بوجود می آورد، متوجه می شویم که خدا دشمن ما نیست و ما را رها نکرده.

ماقلی، آیه قرآن است و قبلاً هم خوانده ایم و شما الآن می دانید که فضل و رحمت و بخشش خدا شما را که از جنس خودش هستید محاصره کرده و می خواهد تمام لطف و حلاوت و ظرافتش را شامل حال شما کند، شما باید هشیار به

من ذهنی باشید. من ذهنی را اگر عقب بکشید بصورت ناظر به ذهن نگاه کنید، منیت خود را می بینید و بعنوان

ناظر، روی آن کار می کنید. گاهی درد هشیارانه دارد، همینکه درد هشیارانه را تحمل کنید، خواهید دید که کلماتی از شما صادر می شود که شیرینند و یکی از آنها همین ماقلی ست. متوجه می شوید که خدا دشمن ما نیست و ما را رها نکرده و ولی ما در حال ادامه دانه گی بودیم. در ادراک حسی و موقتی خود محبوس بودیم. در حالیکه دانه من ذهنی باید متلاشی و در زمین خدا کاشته می شده و ما نگذاشته ایم. الآن مانع ایجاد نمی کنیم:

من فهمیدم که ذهن دانه بوده و من درون آن. حال، خدا می خواهد این دانه را متلاشی کند و من از آنجا جوانه بزنم. مانع ایجاد نمی کنم، هر کاری می خواهد بکند، تا بحال نگذاشتم از حال به بعد همکاری می کنم.

هر عبارت خود نشان حالتیست

حال چون دست و عبارت آلتیست

هر عبارتی که بکار می بریم، نشانگر حالتی خاص است.

حال و معنی مانند دست است و عبارت و کلام مانند ابزار و وسیله آن. (از کوزه همان برون تراود که در اوست). هر عبارتی که از زبان پیامبر شنیده می شود، چون در او حقیقت دارد، آن عبارت حاکی از حال اوست. بر خلاف اهل نفاق که عبارات جاری بر زبان شان مطابق حالت آنان نیست.

پس، هر عبارتی که از ما صادر می شود، نشان حالتی ست. حال ما مثل دست است. اگر حال حضور داریم، ذهن ابزار ماست، هر گاه ذهن در مداری فرای هشیاری جسمی قرار می گیرد، می توانیم به کمک او الوهیت و تعالی را تجربه کنیم، بشرطی آنکه آن حال را داشته باشیم. در حالت هشیاری حضور، عمل و فرایندی که از ذهن ما صادر می شود، مثل دست است و عبارت آلت و ابزار اوست.

آلت زرگر به دست کفشگر

همچو دانه کشت کرده ریگ در

و آلت اسکاف پیش برزگر

پیش سگ گه، استخوان در پیش خر

بعنوان مثال، اگر ابزار زرگر در دست کفشگر قرار گیرد، مانند این است که دانه ای در ریگزار کاشته شود. مانند این است که ابزار کفشگر را در اختیار کشاورز قرار دهید و کاه را پیش سگ بگذارید و استخوان را پیش الاغ. (همانطور که این چیزها که گفتیم با یکدیگر تناسبی ندارند، عبارات قرآنی نیز اگر در معنایی نامربوط به کار گرفته شوند، مصداق همین تمثیلات می گردند).

چگونگی روال وضعیت ها در جهان به این شیوه ست.

مولانا گفت: وقتی هیچ حس هویتی در ذهن نیست، حال، حال حضور است. ولی اگر قرار باشد ذهن را به دست من ذهنی بدهیم و از تشعشع حال و گستره حضور هیچ خبری نباشد، من ذهنی در بیموردی و بی تناسبی انجام کارها، مثل دادن ابزار و آلت زرگر به دست کفشگر و یا کاشتن دانه در ریگزار، نبوغ دارد. وقتی خلایق به دست من ذهنی افتاده، آلت کفشگر هم پیش برزگر است، مثل اینکه کاه را جلوی سگ ریخته و استخوان را جلوی خر گذاشته.

بود أَنَا الْحَقُّ در لب منصور نور

بود أَنَا الله در لب فرعون زور

شد عصا اندر کف موسی گوا

شد عصا اندر کف ساحر هُبا

بعنوان مثال، أَنَا الْحَقُّ گفتن منصور حلاج، به نور تبدیل شد. ولی إِنَا الله گفتن فرعون، دروغ و یاوه بود. (زیرا منصور حلاج، از سرای خودبینی سفر کرده و خود را در ذات الله فانی کرده بود و دیگر چیزی جز حق نمی دید. وجود او همچون نایی بود که دمنده آن حضرت حق بود. این أَنَا الْحَقُّ را در واقع خدا می گفت نه منصور. فرعون هم گفت من خدایم. ولی این سخن در شمار تُرّهاتی بود که از پریشان مغزی و بیمار دلی او ناشی می شد. او به قدرت ظاهری و سلطنت دنیایی خود مغرور شده بود).

(مثالی دیگر: عصایی که موسی در دست داشت، بر صدق و راستی او شاهد و گواه بود. ولی عصای دست جادوگرانِ فرعون اَبتر). واقعاً "منصور به خدا زنده شده بود وقتی می گفت من خدا هستم، آن نور و آن زندگی را حس می کرد. آن حضور را حس می کرد. اما فرعون که من ذهنی بود، می گفت من خدا هستم، منظورش خدای جسمی بوده و یاوه گویی. حال غرض از این توضیحات چیست؟

اینکه اگر ما من ذهنی داریم، درد داریم و می دانیم من ذهنی داریم، با الفاظی که خیلی هم قشنگ و خیلی هم مذهبی ممکن است باشند، نباید خودمان را گول بزنیم، این عبارات و مفاهیم و الفاظ به ما کمک نمی کنند. اگر شما آن عباراتی را که می تواند انسان ها را متحول و تبدیل کند، به من ذهنی بزنید هیچ اتفاقی نمی افتد. جز اینکه من ذهنی خودش را دانا تر متصور و از این الفاظ سوء استفاده کند. البته استفاده من ذهنی از این الفاظ برای تغییر و اصلاح خود نیست. عصا در کف موسی گواه و شاهد و نشان زندگی، یعنی تبدیل به اژدها شد، جان پیدا کرد. یعنی چه؟ یعنی ذهن ما اگر تسلیم اتفاقات شود، از ذهن مان تجلیات این تسلیم، زندگی، خواهد جوشید. زندگی زاده می شود. عصا اژدها شد یعنی، ذهن زنده شد. در حالیکه عصا ابزار بود، ولی زنده شد. ذهن ما هم در حالیکه وسیله و ابزار است، می تواند یکدفعه زنده و منبع جوشِ خلاقیت زندگی شود. الآن بصورت ابزار از آن استفاده می کنیم، نمی دانیم که این عصا، توان و استعداد زنده شدن دارد. اصل ما در آن عصا گیر افتاده.

اما عصا در کف ساحران فرعون، شیء بی مصرفی شد.

زین سبب عیسی بدان همراه خود

در نیاموزید آن اسم صَمَد

کو نداند نقص بر آلت نهد

سنگ بر گِل زن تو آتش کی جهد؟

آنکه نادان است، عیب و نقص را به ابزار نسبت می دهد. مثلاً، "تو اگر سنگ را بر گِل بکوبی، آیا آتشی از آنها بیرون می جهد؟ (نااهلان نیز ممکن است کلمات حق تعالی و اولیاء الله را حفظ کنند ولی دائماً "ورد زبان سازند. وقتی نتیجه ای از آن نمی گیرند، به جای آنکه خود را اصلاح کنند، منکر حقانیت آن کلمات می شوند)!.

به همین دلیل بود که حضرت عیسی، اسم اعظم خداوند بی نیاز را به همراه نادان خود، نیاموخت. عیسی به همراه خود، اسم خدا را نیاموخت، یعنی تا وقتی که ما به حضور زنده نشویم و من ذهنی باقی بمانیم، کلمات و عبارات، بعنوان ابزار حرکت تکاملی، بی اثرند. تحت لوای من ذهنی، عبارات قشنگ ما، در هیچ رشد و حرکتی، کآرایی ندارند. زیرا از مداری نامحدود و بی پایان، از آنجا نمی آیند.

بیشتر اوقات، حتی در خانواده، ما کارهایی نامتناسب و نامتعادل، انجام می دهیم، در رابطه با دیگران، مثلاً "دروغ می گوئیم، غیبت می کنیم، کینه توزی و واکنش نشان می دهیم، خشم و ترس داریم، اما در تربیت فرزندانمان، از آنها می خواهیم و توقع داریم که این اعمال را انجام ندهند، گاهی حتی تصور می کنیم که درست نمی توانیم حرف بزنیم، اگر می توانستیم درست حرف بزنیم، روی فرزندانمان، می توانستیم تأثیر خوب و مثبت بگذاریم. در حالیکه ایراد و اشکال به عبارات و ابزار نیست، بلکه اصل و مبنا، نقص دارد. نقطه حرکت، منیت و من ذهنی ست. نقطه آغاز، اشتیاق و عشق، فضای هشیاری حضور، رایحه جان نیست. ایفای نقش است و حفظ آبرو و موقعیت.

"سنگ را تو بر گل زن".

سنگ را تو باید بر آهن، بر سنگ بزنی تا جرقه بزند، سنگ را بر گل بزنی آتش نمی جهد.

دست و آلت همچو سنگ و آهنست

جفت باید، جفت، شرط زادنست

دست و ابزار مانند سنگ و آهن است. همانطور که از خوردن آهن به سنگ، شراره پدید می آید، دست آدمی نیز باید همراه ابزار مناسب باشد تا نتیجه ای از این همراهی و جفت شدن پدید آید.

پس ببینید، مولانا می گوید: این ذهن خالی از منیت و بودن شما، باید با هم جفت شوند. قبلاً هم گفت:

زن پاک برای مرد پاک است. مثل سنگ و آهن.

وقتی سنگ و آهن جفت شوند، جرقه می زنند. وقتی ذهن بی من شد (الآن چون من در آن است و می خواهد من را تحمیل کند، کاربری اش را از دست داده، کج کار، بد کار شده، من دارد). وقتی از من خالی شد، فضای حضور و یکتایی نمایان شد، جرقه خلاقیت می پرد. جفت شدن، شرط زادن است.

آنک بی جفتست و بی آلت یکیست

در عدد شکست و آن یک بی شکست

آنک دو گفت و سه گفت و بیش ازین

مُتَّفِق باشند در واحد یقین

أَحُولی چون دفع شد یکسان شوند

دو سه گویان هم یکی گویان شوند

آنکس که بی همتا و بی وسیله (بی نیاز) است، همانا یکی ست. یعنی همان خداوند واحد است. عدد ممکن است در معرض شک و خطا قرار گیرد ولی یگانه حضرت حق، مورد شک و ظن نیست.

دو گانه پرستان و سه گانه پرستان (پیروان ثنویت و تثلیث)، به توحید و یکتا پرستی می رسند.

(حق، یکی ست تعدد و اختلاف در آن ناشی از اغراض نفسانی و روانی ست). ما انسان ها ذهن داریم و بودن داریم. آنچه بی

آلت است خداست. پس ما هم که جزو او هستیم و به فرم درآمدیم، قسمتی از او را در خود داریم.

ذهن هم ابزار خلاقیت ماست. پس، مولانا می گوید:

در عدد شک هست. در ذهن شک هست. ذهن عدد می بیند، بسیاری می بیند، ذهن در بسیاری گیر است، بنابراین همیشه در آن شک هست.

اما در یکی شک نیست. وقتی احوالی (دوبینی) دفع شود، همه یکسان می شوند.

وقتی دوبینی و چند گانه بینی ذهن رفع شود، متوجه می شویم که همه ما انسان ها، در اصل و عمق، با هم یکی هستیم. چاره و نجات ما هم در این است که به هم کمک کنیم تا از ذهن متولد شویم.

بارها هم گفتیم یک (Critical mass) جرم بحرانی وجود دارد، وقتی تعدادی از انسان ها به حضور برسند، بعد از آن انفجار هشیاری حضور در زمین صورت می گیرد. یعنی ما همه به هشیاری حضور می رسیم.

بنابراین، ما انسان ها باید دست به دست هم داده، یکی گوی شده، از ذهن که محل شک است زاده شویم.

گر یکی گویی تو در میدان او

گرد بر می گرد از چوگان او

گوی آنگه راست و بی نقصان شود

کو ز زخم دست شه نقصان شود

اگر تو در میدان او، مانند گوی چوگانی، پس در اطراف چوگان او بگرد.

(یکی گوی، به معنی کسی است که به توحید و یکتایی خدا قائل است و هم می تواند به معنی گوی چوگان باشد، به هر حال مقصود این است که اگر تو یکتا پرست هستی باید همانند گوی، مطیع و منقاد، چوگان مشیت الله باشی).

زیرا گوی (توپ چوگان) وقتی که بی عیب و نقص باشد، از ضربه های دست شاه به راحتی، به حرکت در می آید.

(انسان نیز وقتی از نقایص درونی پاک شود از ضربه های چوگان مشیت الله و حکم پادشاه عرصه وجود، پویا می گردد و راه کمال نهایی را در می نورد).

اینها کاملاً" به ما مربوط است. مخصوصاً" این قسمت.

اگر تو به یکتایی زنده شده باشی و یکی گوی شده باشی در میدان او، هستی. بنابراین اگر فکر می کنی اینطور است تسلیم شو. بگذار او چوگان بزند و تو غل بخور و مقاومت نکن. مثل گوی.

این گوی، به مثابه ما، موقعی صیقل خورده و بی نقصان است که با حرکت چوگان شاه، یعنی خدا، برقصد.

چه موقع این رقص آزاد، صورت می گیرد؟ وقتی که ما از ذهن خودمان را بیرون کشیدیم و وارد فضای یکتایی شده و دیگر مقاومت نمی کنیم.

مقدمه اش عدم مقاومت، عدم قضاوت، عدم چسبیدن به آفل و گذرنده ست. آفل که شما را از جنس گذرندگی می کند و می ترساند. ترس اگر به جان کسی بیفتد، میزان هشیاری را پایین می آورد.

اساساً" من ذهنی یعنی هشیاری پایین.

هشیاری حیوانی، جامد و پایین، از ترس شدید بوجود می آید. از چسبیدن به چیزهای گذرا بوجود می آید.

اما اگر شما آزاد باشید، بدون مقاومت حرکت کنید، متوجه می شوید که هر رویدادی که این لحظه برای شما رخ می دهد، بهترین اتفاق، برای شماست و تسلیم می شوید. برای بهترین برخورد، از خرد زندگی کمک می گیرید.

گوش دار ای احوّل اینها را بهوش

داروی دیده بکش از راه گوش

ای دو بین با گوشِ هوش، این سخنان را گوش کن و از راه گوش، چشمت را درمان کن. یعنی چشم باطن ات را بوسیله گوش سپاردن به حق معالجه کن.

احول، دوبین، انسانِ منِ ذهنی ست. وقتی جذبِ ذهن می شویم، هشیاریِ جسمی داریم، احوّل و دوبین هستیم. یکتایی را در این حالت نمی توانیم حس و تجربه کنیم. فاعل و مفعول می بینیم، همیشه به حرف و زبان و قافیه خیلی اهمیت می دهیم، دوبین هستیم: یکی من، یکی غیر.

وقتی من وجود دارد یک غیر هم منعکس می کند، غیر هر کسی ست که من با او صحبت می کنم و این جدایی ست. خودِ منِ ذهنی که تصویریِ ذهنی ست، جدایی ست. حالا یکی دیگر هم منعکس کرده می خواهد جدایی را تثبیت کند. یک تصویرِ ذهنی و یک تصویرِ ذهنی، دو تا جسم.

من نمی توانم با او متحد شوم. مگر قرار مدار بگذارم که روی نقاط اشتراک مادی با هم به تفاهم برسیم و با هم کاری انجام دهیم. ولی جانِ مان نمی تواند.

ای احوّل، اینها را خوب گوش کن و از طریق شنیدن، مثلِ سُرْمه یا دارو به چشم بکش.

اگر شما قوانینِ ذهن را بدانید و به آنها عمل کنید، این توضیحات می توانند روی شما اثر بگذارند و تبدیل شوید، و گر نه بی اثر می ماند.

اگر شما، منِ ذهنی را آن زیر، محکم نگه داشته و با حرف ها و الفاظ و قافیه و وزن، مشغولید، تغییری صورت نمی گیرد و روی اطراف و بیرون هم اثری ندارید.

قوانینِ ذهن: قانونِ جبران و قانونِ تعهد و هماهنگی را رعایت کنید.

وقتی به آموزش های درست متعهد شویم و بگوییم: من دیگر به راستی متعهد شدم، درست است که به لفظ می گوئیم، ولی تعهد به این لفظ، چشم و دیده جانِ مان را باز می کند.

در اینجا، چشم، نگاهِ هشیاریِ حضور است، گوش، حرفِ زبان و گوش است.

پس کلام پاک در دلهای کور

می نیاید می رود تا اصل نور

پس سخن پاک در دل های کور جای نمی گیرد. بلکه به اصل نور می رود. چون سنجیتی میان تاریک دِلان و پاکی کلام حق نیست، کلام حق به سوی اهلش می رود.

" (حکمت را هر جا که هست بگیر، زیرا حکمت در سینه منافق، آنقدر می جنبد که سرانجام در سینه مومن جای گیرد) "

یادمان باشد، درست است که آموزش های مولانا را می شنویم، اما اگر شما، من ذهنی تان را در زیر، دست نخورده نگه دارید، این کلام پاک به شما نمی چسبد. فکر نکنید که با گوش کردن برنامه، مطالب را شنیدید و تمام شد. ذهن یا من ذهنی می تواند این مطالب را گرفته و حفظ کند، و بعنوان سرمایه به آن بچسبد. کلام پاک در دل های کور نمی ایستد، بطرف نور می رود.

وان فسون دیو در دل های کژ

می رود چون کفش کژ در پای کژ

مکر و افسون شیطان در کج دلان نفوذ می کند و در درون آنان قرار می گیرد. چنانکه مثلاً "کفش کج مناسب پای کج است.

اما افسون و دمدۀ دیو یا شیطان، یا فریفتگی من ذهنی های دیگر، الگویش را در من های ذهنی دیگر پیدا می کند. مثل کفش کژی که به پای کژ می رود. کسی، من دارد و من هم من خودم را دارم، او حرف کجی می زند ولی چون حرف (دل) من هم کج است، فوری آن حرف کج جای خود را در من پیدا می کند. وقتی من کجی خود را حفظ کنم، سخنان مولانا لیز خورده و می رود ولو اینکه آن آموزش ها را با ذهن حفظ کرده باشم.

گرچه حکمت را به تکرار آوری

چون تو نااهلی شود از تو بری

اگر تو سخنان حکمت آمیز را با زبان تکرار کنی، از آنرو که تو شایسته آن سخنان نیستی، حکمت از تو دور می شود.

حرف مولانا را اگر به تکرار هم آوری، ولی چون نااهلی را در زیر نگه داشته ای این حکمت از تو جدا شده و می رود. هیچ موقع نباید فکر کنیم که چیزی را شنیدیم، تمام شد. باید بر عمق وجودمان اثر کند و جزو جان ما شود. اگر زرنگی و حقه بازی و دروغ و منیت و هم هویت شدگی و دردها را زیر نگه داشته و می ترسید دست زده و آنها را بیندازید، فکر نکنید که شنیدن این آموزش ها و حکمت ها کافی ست.

ورچه بنویسی نشانش می کنی

ورچه می لافی بیانش می کنی

اوز تو رو در کشد ای پر ستیز

بندها را بگسلد وز تو گریز

این آموزش ها و حکمت ها را خواه بنویسی و حفظ کنی و خواه لاف بزنی و به گزاف بیانش کنی، ای من ذهنی دردناک و ستیزه جو، آن حکمت از تو روی بر می گرداند و خود را نهان می سازد و سرانجام بندها را از هم پاره می کند و می گریزد. باید تبدیل شویم.

ور نخوانی و ببیند سوز تو

علم باشد مرغ دست آموز تو

ولی اگر از آن سخنان حکمت آمیز حتی چیزی نخوانده باشی و آن علم، سوز و گداز و عشق و علاقه تو را نسبت به خودش مشاهده کند، مانند پرندۀ دست آموز و تربیت شده، در اختیارت قرار می گیرد.

اگر به قانون جبران متعهد باشی، هزینه قانون تعهد و هماهنگی را هم پردازی، این آموزش ها را هم نخوانده باشی، وقتی این سوز و شوق و اشتیاق را در تو ببیند، این علم و آموزش ها، به طریقی مرغ دست آموز تو می شوند.

همین دانشی که به شما کمک می کند تا از این من ذهنی بیرون آید و به فضای یکتایی برسید.

او نیاید پیش هر نا اوستا

همچو طاووسی به خانه روستا

آن علم نزد هر نااهلی قرار نمی گیرد، چنانکه طاووس در خانه محقر روستایی دوام نمی آورد. بلکه جای آن اماکن شاهانه ست.

دانش مولانایی، مثل طاووس است، طاووس باید در کاخ شاهان بچرخد، آنجا که چمن و باغ و چشمه ست، زندگی کند. خانه کوچک و بی آب و سبزه روستایی، محل اقامت طاووس نیست. طاووس رمز معرفت و وارستگی و بردباری ست که ما می آموزیم و باید روی ما اثر کند.

آینه ام آینه ام مرد مقالات نهم

دیده شود حال من ار چشم شود گوش شما

من آینه ام، آینه ام.

ما چه هستیم؟ آینه هستیم.

شما حتی می توانید آینه گی تان را عقب بکشید و فکرهای تان را ببینید. ذهن تان را ببینید. آنموقع آینه هستید.

من مرد حرف و لفظ و گفتگوها نیستم. من آینه هستم. بمحض اینکه ستیزه نکنیم، آینه گی مان را می بینیم. این ویژگی آینه گی ست که ما می توانیم ذهن مان را ببینیم، هر فکری که از ما متولد می شود، می توانیم آن را ببینیم. حال من، که آینه ام دیده می شود. اگر گوش شما، چشم شود، با چشم دل به من نگاه کنید، اگر آینه باشید، می فهمید که انسان آینه ست. اما مردم گوش شان، فقط گوش است

دست فشام چو شجر چرخ زنان همچو قمر

چرخ من از رنگ زمین پاکتر از چرخ سما

مولانا، فرم و بی فرمی اش را تشبیه می کند. بی فرمی اش بصورت ماه شب چهارده که در فضای یکتایی می چرخد و نور خود را به فرم اش می اندازد.

فرم اش را هم به درختی تشبیه می کند که دست می زند و شاخه های تر دارد و در باد می رقصد.

آیا آن چهار بُعد شما، مانند ماه شب چهارده در فضای یکتایی، می رقصند؟
اما چرخ ما چرخ آسمان نیست. چرخ ما زمینی ست. آسمان پاک ما در درون است.
آسمان ما، فضای زیر فکرای مان است که باز شده. همان عمق و بحر و فضایی که در اثر جدی نگرفتن فکرها، از ذهن پایین تر آمده، به دریای زیرین یکتایی وصل شده و در آن، همه چیز بگنجد.
حال، آنقدر پایین آمدم که با دریای یکتایی پیوند خوردم، فکرها را بصورت موجک روی دریای خود می بینم.
می دانم که از جنس موجک ها نیستم، از جنس اقیانوسم. ولی این آسمان چرا، رنگ خاکی دارد؟
چون از جنس خاکم. مولانا می خواهد بگوید:

بله. خدا می تواند در جسم و ماده ای که از خاک ساخته، متولد شود، بی نهایت را در چیزی که از فرم ساخته شده تجربه و ترجمه کند. حالا می گوید:

حال که قمر، ماه شب چهارده در فضای یکتایی که در زیر فکرای ما باز شده، می گردد و می رقصد در اینصورت: عارف گوینده، باید بگوید.

عارف گوینده اصل ماست. عارف گوینده زندگی ست.

عارف گوینده بگو تا که دعای تو کنم

چونک خوش و مست شوم هر سحری وقت دعا

عارف گوینده زندگی ست. وقتی ما در ذهن، حس وجود نداریم، زندگی از طریق ما حرف می زند. خدا، کلمه ای مجرد و انتزاعی و مجازی دور دستها نیست، در جان خاکی، در جان های خاکی، متولد شده، ابراز وجود می کند.
در هر گوشه و کنار، در هر سو، تا هر افقی که دل و چشم، دید دارند، نهادینه شده. به ودیعه گذاشته شده، دیده شدنی ست، لمس کردنی ست، اگر او را نبینیم، اگر نَرُئِم زَمَـمَـه های رَسایش را نشنویم، اگر او را نشناسیم، " چگونه می توانیم تسبیح اش کنیم، چگونه احترام و تقدیر و تصدیق، چگونه تجربه اش کنیم؟

سحر فاصله بین تاریکی و روشنایی، سحر این لحظه ست. این لحظه که سحر من است، خوش و مست می شوم.
یکطرف سحر، شب ذهن است و طرف دیگرش بی زمانی یکتایی.

فاصله بین ذهن و یکتایی، لب دریا و سحر است. من از طریق این عارف گوینده، که از طریق من به زبان می آید، هر سحر مست می شوم. دعای من هم حفظ این وصل است. کوشش می کنم دیگر به ذهن نروم و عبور انرژی خاصی را تماشا کنم که بی منتهی ست و از دور دستها می آید ولی " از رگ گردن به من نزدیکتر است ".
عارف گوینده همین مولاناست.

دلق من و خرقة من از تو دریغی نبود

و آنک ز سلطان رسد مرا نیم تو را

از کف سلطان رسد ساغر و سغراق قدم

چشمه خورشید بود جرعه او را چو گدا

به خرقه، به ذهن، به من، به تن اش می گوید: (ما همیشه یک پوسته روانشناختی هم داریم).

آن چیزی که من از زندگی می گیرم، از تو دریغ نمی کنم.

امروز گفت: که این انرژی، این ساغر و سغراق (جام شراب)، قدم، همان هشیاری حضور را، که از روز اول بوده و

حادث نشده و از کف خدا، سلطان می رسد، نصف آن را بعنوان حضور نگه می دارم و نیم دیگرش را در فرم، و

در جسم و فکر و جان، که در آن زندگی می کنم، می ریزم.

ما این لحظه، از جنس هشیاری هستیم، قدمیم. در ما اتفاقات اتفاق می افتند. اتفاقات حادث هستند، ما قدمیم. ما از

جنس آن هشیاری هستیم که از روز اول بوده و همیشه هم خواهد بود. آن می از کف سلطان به من می رسد و از من

عبور می کند و چشمه خورشید که چشمه و منبع زندگی در زمین است، گدای جرعه ای از اوست.

من خشم خسته گلو عارف گوینده بگو

زانک تو داوود دمی من چو گهم رفته ز جا

ما انسان ها، همه از بسیاری حرف زدن در ذهن، زخمی و خسته گلو هستیم، باید خاموش شویم و آگاه باشیم که گفتار

از طریق من ذهنی بیهوده بوده و اجازه دهیم عارف گوینده، بگوید.

عارف گوینده، زندگی ست، استاد است. گفتیم: وقتی بودن را تجربه می کنیم، با ذهن پاک، زندگی، داوود دم، از

طریق ما حرف می زند داوود دم، به آیه های قرآن اشاره می کند: وقتی داوود موسیقی می زد و آواز می خواند، همه

باشندگان، از جمله پرندگان و کوهها به وجد آمده، از او اثر می پذیرفتند.

حال، وقتی تبدیل شویم و اجازه دهیم این انرژی از ما بیان شود، مانند دم داوود، همه باشندده های بیرون نیازمند و

محتاج این انرژی هستند. حال، من بی من، که مانند کوه طور متلاشی شد، خالص شده می تواند نگاه و ترجمان و

دست و پای زندگی شود. بین فضای یکتایی، هشیاری حضور و زمین، هشیاری جسمی، در تردد و آمد و شد است. از

آن فضای لایتناهی دریافت و به اطراف تقدیم می کند. ...

در داستانی، موسی از خدا می خواهد که خودش را به او نشان دهد. پاسخ می گیرد: تو با کوه من ذهنی نمی توانی مرا

ببینی.

بالاخره کوه من ذهنی متلاشی و موسی بیهوش می شود. در حقیقت، موسی به مدار هوش حضور می رسد.

بنابراین با ذهن نمی توان خدا، زندگی و آسراش را شناخت.

فقط لحظه ای که ذهن متلاشی می شود و ما با خدا، زندگی یکی می شویم، می توانیم حقیقت را بشناسیم و ببینیم.

من ذهنی خدا، زندگی را در مفهوم و الفاظ معنا و تعبیر می کند.

جسم خاک از عشق بر افلاک شد
کوه در رقص آمد و چالاک شد
عشق جان طور آمد عاشقا
طور مست و خرّ موسی صاعقا
با لب دمساز خود گر جُفتمی
همچو نی من گفتنیها گفتمی

جسمی که از خاک است بر اثر استعداد و آمادگی و عشق الهی بر قلّه افلاک و آسمان ها، فرای هشیاری جسمی اوج گرفت و کوه جامد و جدی درون پر درد و عصبی و شهوتی و حریص و پر مَعضل، به رقص و رفتار و انعطاف آمد. زنده شده، هشیاری جسمی به هشیاری حضور تبدیل می شود.

ای عاشق! آن روحی که به کوه منجمد و سختِ طور، جان و حرکت و حیات بخشید عشق بود. به برکت عشق بود که کوه طور مست شد. وقتی ما بودن خود را پیدا می کنیم، ذهن مان مست و مملو و پر بار می شود. موسی از عظمت و مهابت آن متحیر، بیهوش بر زمین افتاد و در حقیقت، به هوش حضور، به فضای یکتایی رفت.

اگر لب (دل) یار با زبان حال (دل) من دمساز می شد، مانند نی که جوش و خروش و گفتنی بسیار دارد، گفتنی های بسیاری می گفتم و اسرار عشق را به تفسیر شرح می دادم. ...

ما نیز اگر مانند شب چهارده در فضای یکتایی بگردیم، اجازه دهیم زندگی، عارف گوینده از طریق ما بگوید، مثل نی، گفتنی ها داریم.

" مطمئنم، هر یک از ما گفتنی ها داریم، وقتی به هشیاری حضور نائل شویم، از ما بیان خواهد شد "

*